



بوی عرفان

قصه‌هایی از گنج عرفان ایران

الف: عطار نیشابوری

ساده‌نویسی: محمد قرایی

بوی عرفان

داستانهایی

از

گنج عرفان ایران - الف: عطار

به زبان ساده

شرح از محمد قرایی (م.شوق)

بوی عرفان - الف: عطار

گردآوری: محمد قرایی

انتشار: اسفند ۱۴۰۱

این مجموعه داستانها در دههٔ ۱۳۸۰ از منطق‌الطیر و برخی دیگر از آثار عارف بزرگ ایران عطار نیشابوری به شیوه‌ای ساده‌تر از متون نثر و نظم کهن نوشته شده.

گسستگی متن در برخی نقاط، آگاهانه و به علت مشکل بودن تفسیر همهٔ داستانها و یا به علت گسستگی کار خود گردآورنده در دوره‌های گوناگون بوده است.

پیش‌گفتار

ویژگی این کتاب:

شاید پرسید که با توجه به این که آثار ادبی گذشته ایران بارها در نسخه‌های نفیس و به قلم بزرگان عصرها منتشر شده‌اند، بازنویسی آنها چه بایستگی دارد؟ پاسخ این است که: هرچه زمان پیش می‌رود و این آثار کهن‌تر می‌شوند با تغییراتی که در زبان فارسی پیدا می‌شود خواندن و فهم آن مشکل‌تر می‌شود و این دریغ پیدا می‌شود که نسلهای امروزی و آینده از خواندن این کتابها بعلت سختی متن و کلمات مهجور بی‌نصیب بمانند و از این داستانهای بسیار شیرین و ژرف و آموزنده که بهترین درسهای انسانی را بیان نموده‌اند بهره نبرند. بنابراین در این کتاب و کتابهای بعدی از این دست، کوشش داریم که تا حد امکان سختیها و غریب بودن کلمات، ساده و آشنا شوند.

نکته دیگر در مورد علت این بازنویسی‌ها این حقیقت است که برخی گمان می‌کنند مطالعه آثار عرفانی، ویژه برخی افراد است که در الهیات و مذهب و عرفان سررشته دارند، و از همین روی این دست آثار را از سیاهه مطالعات خود

خارج می‌دانند. اما باید تأکید کرد و شما هم با مطالعه این کتاب تأیید خواهید کرد که آموزشهای این داستانها و اشعار عرفانی بیشتر به درد کسانی می‌خورد که دل در گرو مبارزه برای آزادی و عدالت و رفاه و تعالی جامعه دارند. آموزشهای این کتابها به تمامی درس خودشناختن و رهاشدن از فردیت و توانمندساختن خود برای مبارزه و نجات جامعه است.

دو نکته ضروری:

نکته گفتنی دیگر این که شاید برخی اینگونه می‌اندیشند که هر چه زندگی به پیش می‌رود سخن از عرفان کمتر و کوتاhter می‌شود. شاید می‌پندارند عرفان امری مربوط به گذشته و زندگی گذشتگان بوده. اما آیا به‌راستی چنین است؟ نه! در لحظات روزانه زندگی همه ما حسهایی از عرفان وجود دارد. آن دم که مفتون شخصیت والا و بخشنده کسی می‌شویم، آن دم که از فداکاری درخشان یک مبارز به وجد و ستایش می‌آییم، محبت دل کسی را حس می‌کنیم، شور و هیاهوی شادی مردمی که کودکی را از زیر آوار زلزله نجات داده‌اند می‌شنویم و اشک شادی را بر گونه‌هایشان می‌بینیم؛ اینها همه درکهای عرفانی زندگی است. زیرا مگر جوهر عرفان چیست؟ جز شیدایی انسانیت ناب؟ جز دوست داشتن دیگران و شوق از خود گذشتن؟ ... اینها همه جلوه‌های خدایی انسان است. لحظات فداکاری یک مجاهد خلق یا یک قهرمان مبارزه که جان خود را فدای راه خدا و خلق می‌کند، لحظات فداکاری یک مادر یا پدر برای فرزندش یا برعکس، لحظات قهرمانانی که در برابر دشمن

خدا برای حفظ شرف خود بر طناب دار بوسه می‌زنند و بر سر دار می‌روند.....
عرفان را به اشتباه گوشه‌نشینی و در خود فرو رفتن شناخته یا شناسانده‌اند. حتی در
چهره آن انسانهایی که بر خود نام بی‌خدا می‌گذارند اما با همه وجود انسانند. در
زندگی خسرو گلسرخی آیا عرفان را نمی‌بینید؟ در چهره خونین حمید اشرف
آیا منتهای عشق به آزادی انسانها را نمی‌بینیم؟ در سیمای چه گوارا مگر غرور
رها بودن از نفس را نمی‌بینیم؟ اگر در عرفان، انسان جانشین خدا در زمین است،
پس جلوه‌های خدا را باید در خداگونه‌گی‌های جانشینانش دید. پس تا انسان
هست، عرفان نیز هست.

معنای عرفان را معرفت و حقیقت و سیر انسان در مراتب وجود نامیده‌اند. پس
اگر حقیقت هست، عرفان نیز هست، و اگر عرفان هست عارفان بزرگ گذشته
هم چون عطارها و حافظ‌ها و مولوی‌ها جاودانی‌اند.

اما همین که نام این بزرگان و آثار عرفانی‌شان برده می‌شود گمان کهن بودن و
از آن گذشته بودن عرفان هم زنده می‌شود و تهدید فراموشی و ندیدن دم‌های
عرفانی زندگی کنونی مان جدی می‌شود.

اما در داوری شتاب نکنید! داستانهایی که در این کتاب نقل شده خود گواه این
سخن است و با خواندن آنها خواهید دید که خود شما نیز به تماشای حسهای
عرفانی زندگی خود و مردمی که در میان آنان زندگی می‌کنید خواهید
پرداخت.

یک پرسش دیگر را هم باید پاسخ داد که اگر عرفان همواره هست و اکنون نیز
هست، چرا در این مجموعه فقط آثار قدما را نقل کرده‌ایم؟ و چرا در آثار ادبی
کنونی حرفی از عرفان نیست؟

باید گفت: اگر آثار عرفانی را تنها در شکل اشعار موزون و مقفای گذشته محدود نبینیم خواهیم توانست در بسیاری از آثار امروزی شاعران و نویسندگان ایران و جهان نیز دمه‌های عرفانی را بیابیم. دمه‌هایی چون این حس در شعر سهراب سپهری که:

«کار ما شاید این باشد،

که میان گل نیلوفر و قرن،

پی آواز حقیقت بدویم.»

و باید افزود که جستجوی عرفان در شعر و نثر امروز، خود یک کار پژوهش دیگر خواهد بود برای کسانی که اهل شعر و عرفان باشند؛ و امید است که اگر بازه‌ای از زمان بدست آید، صاحب این قلم به این کار همت کند و این تمنا نیز هست که دیگری از عاشقان معرفت بر این جستجوی نوین کمر بندد.

نامنامه

- ۸..... عطار که بود؟
- ۹..... جایگاه آثار عطار
- ۱۱..... عذر بلبل
- ۱۲..... عذر طوطی
- ۱۲..... عذر طاووس
- ۱۳..... عذر بط
- ۱۵..... عذر کبک
- ۱۸..... عذر باز
- ۱۹..... عذر بوتیمار
- ۲۱..... گفتگوی مرد دیده‌ور با دریا
- ۲۲..... عذر کوف (جغد)
- ۲۵..... عذر صعوه (گنجشک)
- ۲۷..... داستان یعقوب و یوسف
- ۲۹..... نصیحت‌های هدهد به مرغان
- ۳۳..... داستان پادشاه صاحب‌جمال
- ۳۷..... حکایت محمود و ایاز
- ۴۰..... داستان قیامت
- ۴۱..... عذر مرغ هوسباز
- ۴۳..... داستان شبلی
- ۴۷..... یک چشم بودن نفس
- ۵۰..... داستان به رسولی رفتن اسکندر
- ۵۳..... داستان شیخ صنعان
- ۵۷..... تعبیر خواب شیخ صنعان
- ۶۱..... سعی در نجات شیخ صنعان
- ۶۴..... نصیحت یاران برای نجات شیخ صنعان

- ۶۹.....خوڪ بانی شیخ صنعان
- ۷۳.....سرزنش یاران شیخ صنعان
- ۷۷.....شفاعت پیامبر
- ۸۰.....مسلمان شدن بت رومی
- ۸۲.....آغاز حرکت مرغان در وادی طلب
- ۸۹.....شاه مسعود و کودك ماهیگیر
- ۹۳.....قاتلی که به بهشت می رود
- ۹۶.....سلطان محمود و خار کن
- ۱۰۰.....داستان مرغ ناتوان
- ۱۰۳.....داستان مرغ جان دوست
- ۱۰۴.....داستان شیخ نوقانی
- ۱۰۷.....داستان دیوانه‌ی برهنه
- ۱۱۱.....مدعی عشق شهریار مصر
- ۱۱۳.....مرغی که نفسش دشمن اوست
- ۱۱۹.....ادامه جهاد با نفس
- ۱۲۶.....در بارهٔ حب دنیا
- ۱۲۹.....ادامهٔ نکوهش وابستگی به دنیا
- ۱۴۰.....داستان روحانیان(نه آخوندها) و اشک گرم
- ۱۴۲.....گفتار مرد راه‌بین هنگام مرگ
- ۱۴۵.....عاشقی که بر خاکستر حلاج نشست
- ۱۴۸.....داستان حضرت یوسف
- ۱۵۱.....داستان نصیحت پرندگان
- ۱۵۴.....داستان پروانگان
- ۱۵۷.....داستان حلاج
- ۱۵۸.....داستان جنید

- گفتار صوفی با مردی که او را قفا زد ۱۶۰
- داستان عاشق خفته ۱۶۲
- داستان مگس و کندوی عسل ۱۶۴
- داستان دیوانه و تگرگ ۱۶۵
- داستان دیوانه برهنه ۱۶۷
- قصه صوفی و خریدن عسل در بغداد ۱۷۵
- داستان قارون و موسی ۱۷۶
- داستان پاسبان عاشق ۱۸۰
- داستان مرد و ایستۀ طمع ۱۸۲
- داستان نومریدی که زر خود را پنهان می کرد ۱۸۳
- سیر و سلوک به سوی معبود از عطار ۱۸۵
- شرح برخی عارفان از تذکرۀ الاولیاء عطار ۱۸۶
- ۱- ذوالنون مصری ۱۸۶
- ۲- بایزید بسطامی ۱۸۸
- ۳- حلاج در تذکرۀ الاولیاء ۱۹۰
- ۴- ابوالقاسم نصرآبادی در تذکره ۱۹۱
- ۵- رابعه عدویه ۱۹۳
- گفته‌ها از برخی عارفان از تذکرۀ الاولیاء ۱۹۶
- داستان غازی و کافر از عطار ۲۰۲
- اسم اعظم خدا از مصیبت‌نامه عطار ۲۰۳

عطار که بود؟

عارف بزرگ میهن ما، فریدالدین محمدبن ابراهیم نیشابوری، معروف به عطار، در قرن ششم و آغاز قرن هفتم هجری می زیسته است. در ابتدای زندگي، شغل عطاری را که از پدر بارث برده بود ادامه می داد و سپس در سلک عارفان و صوفیان درآمد. عطار به جز دیوان قصاید، غزلیات و مثنویهای متعدد هم چون منطق الطیر، اسرارنامه، الهی نامه و مصیبت نامه دارد.

گر مرد رهی میان خون باید رفت از پای فتاده سرنگون باید رفت.

تو پای به راه درنه و هیچ می پرس خود راه بگویدت که چون باید رفت

نوشته اند سبب روی آوردن عطار به عرفان آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف به مطالعه بود. درویشی آنجا رسید و چند بار "شیء الله" گفت. وی به درویش نپرداخت. درویش گفت: ای خواجه تو چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت چنانچه تو خواهی مرد. درویش گفت تو هم چون من توانی مرد؟ عطار گفت: بلی! درویش کاسه چوبین داشت. زیر سر نهاد و گفت الله! و جان داد. عطار را حال متغیر شد. و دکان برهم زد و به این طریقه درآمد.

مولوی در وصف عطار گفته است:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او ما از پس سنایی و عطار آمدیم

عطار به سال ۶۱۸ هجری در نیشابور به دست مغولان بقتل رسید. از عطار آثار عرفانی بسیار بجای مانده هم چون منطق الطیر، و الهی نامه و اسرارنامه و تذکره الاولیاء و جز آن. غزلیات عطار بسیار شورانگیز است و در مختارنامه

مجموعه رباعیات بسیار نغز عرفانی دارد. کتاب تذکره الاولیاء عطار، شامل سرگذشت نود و شش تن از اولیاء و بزرگان عرفان است که در آن عطار، مقامات و گفتارهای آن بزرگان را درج کرده است.

جایگاه آثار عطار

درباره آثار گرانبهای عطار نیشابوری نوشته اند: «اگر فهرستی از افسانه های عطار فراهم آید، خود می تواند یکی از خواندنی ترین مجموعه های داستانهایی فراواقعیتی (سوررئالیستی) عالم باشد که در هنر مدرن، چه نقاشی، چه تئاتر و سینما، سخت بدان شیفتگی نشان می دهند.¹ هم چنین ادبای میهنمان، آثار عطار را بعد از سنایی دومین خیزاب بزرگ دریای عرفان نامیده اند که سومین آن و بلندترین آن، آثار جلال الدین مولوی است.، اگر چه مولوی شاید به راستی گفته است که:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

عبارت منطق الطیر، از قرآن مجید و از آیه ۲۷ سوره نمل است، آنجا که داستان حضرت سلیمان نقل می شود و سلیمان به مردم می گوید «ای مردم، خداوند به

¹ -نقل از مقدمه منطق الطیر شفیعی کدکنی

ما منطق طیر، یعنی زبان مرغان را آموخت، و لشکریان سلیمان از جن و انس و پرنده به گرد او فراهم شدند.» و این جنبه رمزی منطق طیر، یعنی زبان مرغان در منطق الطیر، مورد توجه عارفان میهن ما قرار گرفته است و پیش از عطار، سنایی عارف بزرگ قرن ششم قصیده‌ای بنام منطق الطیر سروده است و پس از او خاقانی، شاعر اواخر قرن ششم، نیز منطق الطیری دارد و مولانا درباره اثر او گفته است:

منطق الطیران خاقانی صداست منطق الطیر سلیمانی کجاست؟

اما عطار، داستانهایی بس زیبا و پر حکمت و پند عرفانی، از زبان هدهد، راهنمای راهپویان دیدار سیمرغ بیان می‌کند. داستانهایی که هر کدام، پندی راهگشا برای جانهای مشتاق رهایی و ادراک حقیقت و تعالی انسانی خویش‌اند داستانهای پرنده‌گان در کتاب منطق الطیر عطار نیشابوری تمثیلی است از سفر معنوی انسان به سوی پروردگار جهان و حقیقت هستی. در این سفر، هدهد راهنمای مرغان به سوی سیمرغ است و عذرهایی که هر یک از پرنده‌گان برای پرهیز از سفر پیش می‌آورند کنایه از دل‌بستگی‌های انسان به جهان است، که مانع سفر انسان به سوی حقیقت می‌شود.

اما با وجود همه دشواریهای راه، قافله پرنده‌گان از هفت وادی طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فقر و فنا می‌گذرند. در این مسیر بسیاری از پرنده‌گان از راه بازمی‌مانند و از آن همه مرغان، تنها سی مرغ بی‌بال و پر به قلّه قاف، و به حضور سیمرغ می‌رسند. در این سفر، گفتگوی هدهد با مرغان، مجموعه‌ی غنی از پندهای راهگشاست که در پی می‌آید.

در قصه منطق الطیر ، مرغان همراه سیمرغ، در اولین وادی طریق معرفت، یعنی وادی طلب، پس از مشاهده دشت هولناک ، عذرآوردن را شروع کردند. و هدهد ناچار شد برای آنان حکایت‌هایی بگوید تا جانهای آنان به شور و شیدایی گراید.

عذر بلبل

اولین مرغی که عذر خویش را با هدهد مطرح می کند، بلبل است که می گوید:
من خود عشق را دریافته‌ام. بنابراین چرا باید راه دیدار سیمرغ را بیمایم.
گفت بر من ختم شد اسرار عشق جمله شب می کنم تکرار عشق
بلبل می گوید که شور گلستانها از من است. او نیاز خویش را به عشق حقیقی
انکاری می کند.

اما سپس در ضمن گفتار خود نیت خویش را عیان می کند و روشن می کند که
اراده بجان خریدن دشواریهای راه را ندارد. او می گوید:

طاقت سیمرغ نارد بلبلی بلبلی را بس بود عشق گلی
هدهدش گفت ای به صورت مانده باز بیش از این در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد کارگر شد بر تو و کارت نهاد
آنگاه هدهد محدود بودن و بی ارزش بودن هوسهای زودگذر را با شرح
زوال پذیر بودن گل بیان می دارد و از او می خواهد ادعاهای توخالی مبنی بر
شناخت عشق را کنار گذاشته و در عوض راهی مسیری شود که حاصل آن،
عشق جاودانی است.

عذر طوطی

دومین پرنده‌ای که عذر پیش هدهد می‌آورد، طوطی است.

طوطی نماد کسانانی است که در جستجوی عمر و زندگی جاودانند و از مرگ گریزان. طوطی از اسیرشدنش در قفس توسط مردمان شکایت می‌کند و می‌گوید من بعد از بسربردن سالیان در قفس می‌خواهم باز هم زندگی کنم. گفت هرسنگین دل و هر هیچ کس چون منی را آهنین سازد قفس من در این زندان آهن مانده‌باز ز آرزوی آب خضرم در گداز طوطی نه تنها زندگی و عمر دراز بلکه عمر جاوید می‌خواهد و برای دستیابی به آن به دنبال چشمه خضر است تا از آن آب زندگی جاودان بنوشد. هدهد جان دوستی طوطی را سرزنش می‌کند:

هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان مرد نبود هر که نبود جان‌فشان

جان ز بهر این بکار آید ترا تا دمی در خورد یار آید تو را

هدهد می‌گوید جان دوستی دام بسیاری از آفریدگان و مانع پیمودن راه عزت است، از این رو آمادگی برای گذشتن از جان را اولین درجه برای شایستگی ادراک حقیقت می‌داند.

عذر طاووس

سومین مرغ، که عذر پیش هدهد می‌نهد طاووس است

بعد از آن طاووس آمد زرنگار نقش پرش صد، چه بل که صد هزار

چون عروسی جلوه کردن ساز کرد هر پر او جلوه‌یی آغاز کرد

اعتقاد به ارزشهای ناپایداری هم چون زیبایی ظاهر، باعث گشته که طاووس زشتی پایش را هم چون عقده‌یی در دل داشته باشد. او گمان می‌کند که وی را

به خاطر همین پای زشت از بهشت بیرون کرده‌اند. از این رو همواره در آرزوی بازگشت به بهشت می‌سوزد:

گرچه من جبریل مرغانم ولیک
رفت بر من از قضا کاری نه‌نیک
یارشد با من به یک جا مار زشت
تا بیفتادم به خواری از بهشت
هدهد به طاووس که در حسرت بهشت است می‌گوید بهشت قطره‌یی از دریای
عظیم حقیقت پروردگارست، تو به جای خود پروردگار بهشتش را می‌جویی؟
خانهٔ نفس است خلد پرهوس
خانهٔ دل مقصد صدق است و بس
حضرت حق هست دریای عظیم
قطره‌ای خوردست جنات‌النعیم
هدهد هم‌چنین توضیح می‌دهد که قطره‌یی که به دریا رسیده است، دیگر قطره
نیست؛ خود دریاست.

هر که کل شد جزء را با او چه کار
وانکه جان شد عضو را با او چه کار
عطار در گفته‌های هدهد، به رمز می‌گوید: مقام انسانی از هر فرشته‌یی بالاتر و
چنان رفیع است که طلب بهشت و دل‌بستن به بهشت خدا، شایستهٔ او نیست. چرا
که باید عشق خدا در دل او خالص شده باشد

هر که جز جانان به چیزی زنده شد
گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر
کاولین چیزی دهند آنجا، جگر

عذر بَط

پرندهٔ بعدی که عذر و بهانه پیش هدهد می‌گذارد بَط است که ادعای پاکي دارد.

بط به صد پاکی برون آمد ز آب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب

پس سجاده (بدون تشدید خوانده شود) بازافکنده بر آب

بط نماد عابدان ریاکار و زاهدان مزوری است که دین را دکان فریبکاری خویش نموده اند، و با مقدس‌نمایی لباسهای زیبا دربر کرده و خود را وارسته و رها جلوه می‌دهند. بط می‌گوید:

زاهد مرغان منم با رای پاک دائماً هم جامه و هم جای پاک
بط تمثیلی از زاهدان ریاکار است که مرتباً دیگران را به طهارت امر و از نجاست پرهیز می‌دهند و به این وسیله جانماز آب می‌کشند زاهدانی که فریبکارانه جامه خویش را از آلودگی بدور می‌دارند در حال که خود درونی ناپاکتر از جامه آلوده دارند. برای بط نیز آب یک دکان شده است

من نیابم در جهان بی آب سود زانک زاد و بود من در آب بود
هدهد بط را سرزنش می‌کند که این آبی که از آن دم می‌زنی در حقیقت برای تو آتشی شده که وجود تو را هلاک خواهد کرد.

هدهدش گفت ای به آبی خوش شده گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد قطره‌یی آب آمد و آبت ببرد
عطار با استفاده از تمثیل بر آب بودن بنیاد کار، باطل بودن دکانهای گوناگون دین‌فروشان را اعلام می‌کند و تو خالی بودن و پوچی و درنهایت رسوایی و نابودی آنان را اعلام می‌کند. و به این وسیله بط را به پیمودن راه دیدار سیمرغ

تشویق می کند.

عذر کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید سرکش و سرمست از کان در رسید کبک، سرمست، با تفاخر به این که همیشه در ستیغ صخره های کوه زندگی می کند، ادعاهای خویش را مبنی بر گوهر پروری شروع می کند. گفت من پیوسته در کان گشته ام بر سر گوهر فراوان گشته ام ادعای کبک این است که من همیشه در عشق یافتن گوهر و جواهر در کوه و کمر بصرمی برم، پس مرا عشق گوهر کافیت.

عشق گوهر آتشی زد در دلم بس بود این آتش خوش حاصلم کبک هم چنین می گوید من همواره در کوهها و در لابلاهی صخره ها بصرمی برم. بنابراین کسی نمی تواند بر من تهمت گریز از سختی بزند. او تمثیل کسانی است که ادعای زحمتکشی نیز دارند و از این طریق بر دیگران فخر می فروشند و این دکان را بهانه گریز خویش از تن دادن به مسئولیتهای خویش در مسیر رهایی می کنند.

هدهد به کبک می گوید تو خود نیز هم چون گوهر و جواهرات، خود را رنگ می کنی. آنگاه او را سرزنش می کند که به سنگی دل بسته ای و با چسبیدن به آن از دیدار سیمرخ روبروی گردانی.

اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ تو چنین آهن دل از سودای سنگ آنگاه هدهد برای کبک حکایت سلیمان و نگین انگشتری او را شرح می دهد و می گوید سلیمان همه سلطنتش را از همان انگشتر داشت که آن خود یک

قطعه سنگ بود.

هیچ گوهر را نبود آن سروری کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و بانگ وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ
هدهد می گوید چون سلیمان دریافت که تمام اعتبار سلطنتش از یک قطعه
انگشتر می باشد از دل بستن به انگشتر شرم کرد و به پیشگاه پروردگار دست
نیایش برد که:

پادشاهان من به چشم اعتبار آفت این ملک دیدم آشکار
سلیمان ترجیح می دهد که به زنبیل بافی روی بیاورد و سلطنتی را که از انگشتری
بدست آمده واگذارد.

من ندارم با سپاه و ملک کار می کنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد آن گهر بودش که بند راه شد
آنگاه هدهد به کبک می گوید می بینی که عشق یک قطعه انگشتر با سلیمان که
پیامبری بود چه می کند و چه میزان او را از بارگاه پروردگار دور می کند. حال
تو که نسبت به سلیمان موری نیز بیشتر نیستی بین که عشق این گوهرها با تو
چه کرده است.

چون گهر سنگیست چندین کان مکن جز برای روی جانان جان مکن
اما پرندۀ دیگر همای است.

پیش جمع آمد همای سایه بخش خسروان را ظل او سرمایه بخش
همای نماینده کسانی است که مدعی اند که جاه و مقام آنان برتر از آن است
که به پیروی از امثال هدهد برای دیدار سیمرخ پردازند. همای می گوید
پادشاهان در سایه من به شاهی می پردازند.

گفت ای پرندگان بحر و بر من نیم مرغی چو مرغان دگر
پادشاهان، سایه پرورد مند بس گدای طبع، نی مرد مند
همای هم چنین مدعی است که وی نفس خویش را تحت فرمان خویش گرفته
است.

نفس سگ را استخوانی می دهم روح را زین سگ امانی می دهم
هدهد به سرزنش همای می پردازد و او را از چنین کبر و تکبر و جاه دوستی
پرهیز می دهد و می گوید این دکان را ببند که همان سگ نفس که می گویی
مهارش کرده ای اکنون بر تو چیره است.

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند سایه در چین، بیش ازین بر خود مخند
نیستت خسرونشانی این زمان هم چو سگ با استخوانی این زمان
هدهد می گوید شاهان خود دچار کبر و غرورند، و در بیان این امر داستانی از
احوال سلطان محمود را برای همای شرح می دهد: که بدین قرار است که فردی
سلطان محمود غزنوی را که به جهان دیگر رفته به خواب می بیند و با همان لقب
او را می خواند و می گوید: ای سلطان عالی مقام، در آن جهان در چه حالی؟

گفت تن زن! خون جان من مریز دم مزن چه جای سلطانت؟ خیز!
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش ننگ می دارم ز سلطانی خویش
در پایان سلطان محمود نیز بر همای که سایه خویش را بر سر سلطانان
می اندازند نفرین می فرستد و آرزو می کند که ای کاش بال و پر همای خشک
می شد و سلطنتی را به ما نمی داد. به این ترتیب همای نیز از کبر و غرور خویش
پشیمان می گردد.

عذر باز

مرغ دیگر که عذر پیش هدهد می آورد، باز است.

باز پیش جمع آمد سرفراز کرد از سر (باتشدید یعنی راز) معانی پرده باز

سینه می کرد از سپه داری خویش لاف می زد از کله داری خویش

باز تمثیل کسانی است که به قدرتی نزدیکی جسته اند، و به پشتوانه آن شوکت

که از شاهان گرفته اند، خود را بی نیاز از هر گونه راهیابی و تعالی می یابند.

چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه تا رسد پایم به دست پادشاه

باز، می گوید همین احترام که پادشاه مرا روی دست خود می نشاند مرا کافست.

بنابراین چرا روانه وادیهای بی پایان برای رسیدن به سیمرغ شوم؟

من اگر شایسته سلطان شوم به که در وادی بی پایان شوم

هدهد در جواب باز، می گوید که شاهان از بنیاد، سزاوار آن که شاه خوانده

شوند نیستند. چرا که این عنوان تنها شایسته پروردگار جهان است و بس.

هدهدش گفت ای به صورت مانده باز از صفت دور و به صورت مانده باز

سلطنت را نیست چون سیمرغ کس زانک بی همتا به شاهی اوست بس

شاه نبود آنکه در هر کشوری سازد او از خود ز بی مغزی سری

سپس هدهد ارزشهایی را که سروری حقیقی می آورد برمی شمارد:

شاه باشد آن که همتا نبودش جز وفا و جز مدارا نبودش

و آنگاه تغییر مداوم رفتار شاهان را دلیل تاریکی سرنوشت کسانی می داند که

به او نزدیک شده اند.

شاه دنیا گر وفاداری کند یک زمان دیگر گرفتاری کند

هر که باشد پیش او نزدیکتر کار او بی شک بود تاریک تر

هدهد، این چنین، باز را از عشق و دل بستگی به جاه و مقام بر حذر می دارد و او را به رهپویی در گاه سیمرخ فرامی خواند.

عذر بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش
گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من
نشود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز نمی
کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند
دائما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب، دل پر خون کنم
چون دریغ آید، بجوشم چون کنم
بوتیمار نمادی از شخصیت کسانی است که خود را گرفتار افکار و اندیشه‌ها و غمهای فروبرنده می کنند، و این مشغولیت، آنان را از پیمودن راه رهایی و دستیابی به حقیقت هستی و شناخت صحیح خود و جهان، باز می دارد. گفتار بوتیمار آن غزل حافظ را بیاد می آورد که می گوید:

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا
می کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد.

بوتیمار نیز در بیان سرگشتگی خویش و عدم دستیابی اش به حقیقت می گوید:

چون نیم من اهل دریا ای عجب
بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا می زند صد گونه جوش
من نیارم کرد ازو یک قطره نوش

گر ز دریا کم شود یک قطره آب ز آتش عبرت دلم گردد کباب
بوتیمار خود را وابسته دریای اندیشه‌های خویش کرده و این دلبستگی وی را
بدان حد راضی نموده که از انگیزه پیجویی حقیقت هستی تهی گشته است؛
چندان که می‌گوید:

چون منی را عشق دریا بس بود در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان تاب سیمرغ نباشد الامان
آن که او را قطره آب است اصل کی تواند یافت از سیمرغ وصل
هدهد ابتدا او را از بیراهه رفتن و سرگرم ساختن خویش به اندیشه‌های بیهوده
آگاه می‌سازد، و گمراه‌کنندگی این چنین وادیهایی را به وی گوشزد می‌کند:
هدهدش گفت ای ز دریا بی‌خبر هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب او را گاه شور گاه آرامست او را گاه زور
منقلب چیزست و ناپاینده هم گه شونده، گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خُرد بس که در گرداب او افتاد و مرد
هدهد آنگاه می‌گوید، آنان که خود برای جستجوی حقیقت در اندیشه‌های
فلسفی به جستجو می‌پردازند، با توسل به شاخصه‌هایی برای گم نشدن و غرق
نشدن، سر در چنین دریا‌هایی فرو می‌برند.

هر که چون غواص ره دارد درو از غم جان دم نگه‌دارد درو
ور زند در قعر دریا دم کسی مرده از بن با سر افتد چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت هیچ کس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیایی با کنار غرقه گرداند ترا پایان کار

هدهد سپس می گوید دریا و هر آنچه که در هستی است، خودجزئی از جهان آفریده شده توسط خداست و خود آن هم در بحر توحید روان است. دیگر این که دریا خود چشمه‌ای از عظمت‌های پروردگار است. و تو آفریدگار دریا را رها کرده‌ای و به دریا دل بسته‌ای؟

می‌زند او خود ز شوق دوست جوش گاه در موج است و گاهی در خروش او چو خود را می‌نیابد کام دل تو بیابی هم از او آرام دل؟
هست دریا چشمه‌ای از کوی او تو چرا قانع شدی بی روی او؟
هدهد سپس برای بو تیمار داستان گفتگوی مرد دیده‌ور با دریا را شرح می‌دهد. در این داستان سالکی جوینده حقیقت از دریا علت رنگ کبود و دل پر جوش وی را می‌پرسد:

گفتگوی مرد دیده‌ور با دریا

دیده‌ور مردی به دریا شد فرود
گفت ای دریا چرا داری کبود؟
جامه ماتم چرا پوشیده‌ای؟
نیست هیچ آتش، چرا جوشیده‌ای؟
دریا می‌گوید که من خود در شوق وصل به دوست چنین در اضطرابم و از آن که نتوانستم که شایستگی‌های وصل وی را بدست آورم، چنین جامه خود نیلی کرده‌ام.

داد دریا آن نکو دل را جواب
کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او
جامه نیلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من
زاتش عشق آب من شد جوش زن

گر بیابم قطره‌ای از کوثرش زنده جاوید گردم بر درش
در پایان هدهد چنین نتیجه می‌گیرد که هر آنچه در جهان است در طلب وصل
به پروردگار در تسبیح، و غوطه‌وریست. ولی آنان که به حقیقت هستی توجه
نداشته و خویش را تنها به افکار انتزاعی، در پیچ و خم نحله‌ها و فلسفه‌ها و
مکاتب گوناگون، سرگرم می‌کنند هم‌چنان تشنه‌لبانی بر لب دریابند. آنان که
دریای موج حقیقت در مقابل دیدگان آنان و در دسترس آنان است، اما
هم‌چنان تشنه، به جستجو و تکاپو مشغولند.

ورنه چون من صد هزاران خشک لب می‌بمیرد در ره او روز و شب
هدهد این چنین، بوتیمار را که خود را به غمی خیالی و اندیشه‌ای سرگردان
کننده مشغول کرده بود، به پیمودن راه رسیدن به درگاه سیمرغ فرامی‌خواند.

عذر کوف (جغد)

کوف یا جغد، در حکایت منطق‌الطیر، تمثیل افرادی است که دائم در تلاش
بدست آوردن ثروت و گنج هستند. اما در ظاهر، خود را مظلوم و حق بجانب
جلوه می‌دهند.

کوف آمد پیش چون دیوانه‌یی گفت من بگزیده‌ام ویرانه‌ای
جغد که از عشق گنج به دیوانه‌ای تبدیل شده و در خرابه‌ای منزل کرده، در
پیش هدهد اینگونه آغاز سخن می‌کند که:

عاجزی‌ام در خرابی زاده من در خرابی می‌روم بی‌باده من

جغد می گوید من دائم در ویرانه زندگی می کنم و از ابتدا در خرابه زاده شده و همواره با رنج و سختی دمساز بوده ام. و اگرچه آبادی و آبادانی را چیز خوبی می دانم اما آن را برنگزیدم و خرابه را بر آن ترجیح دادم.

گرچه معموری بسی خوش یافتم هم مخالف هم مشوش یافتم
جغد آنگاه انتخاب چنین زندگی برای خود را چنین توجیه می کند که هر کس برای بدست آوردن گنج باید رنج بکشد:

هر که در جمعیتی خواهد نشست در خرابی بایش رفتن چو مست
در خرابی جای می سازم به رنج زانک باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود سوی گنجم جز خرابی ره نبود
جغد هم چنین به فخر فروشی نیز می پردازد و هم چون صاحبان ثروت، ادعا می کند که من این همه گنج و ثروت را با زحمت و رنج خویش بدست آورده ام.

دور بردم از همه کس رنج خویش بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی به گنجی پای من باز رستی این دل خودرای من
اما جغد اگرچه ادعا می کند که سیمرغ افسانه ای بیش نیست، هم چون همه مرغان دیگر، در خلال گفته های خود، به این حقیقت اعتراف می کند که از تن دادن به سختی راه سفر به سوی سیمرغ می گریزد.

عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست زانک عشقش کار هر مردانه نیست
من نیم در عشق او مردانه ای عشق گنجم باید و ویرانه ای

هدهد برای او توضیح می‌دهد که عشق مال و ثروت و پرستیدن زروسیم، باعث
تباه شدن عمرت می‌شود و چون مردی، بر زندگی تباه شده خود افسوس
خواهی خورد.

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست من گرفتم کامدت گنجی به دست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر عمر رفته به سر نبرده گیر

هدهد آنگاه برای جغد از سرنوشت تیره زرپرستانی هم چون آزر و سامری که
به پیامبرانی هم چون ابراهیم و موسی ایمان نیاوردند سخن می‌گوید

عشق گنج و عشق زر از کافرست هر که از زرت کند او آزرست

زر پرستیدن بود از کافری نیستی آخر ز قوم سامری!

هر دلی کز عشق زر گیرد خلل در قیامت صورتش گردد بدل

آنگاه، هدهد برای جغد که به ویرانه خود چسبیده و عشق گنج پیدا کردن دارد
حکایت مردی را می‌گوید که پس از مرگ جعبه طلایی از او بازمانده بود.

حقه‌ای زر داشت مردی بی‌خبر چون بمرد و زو بماند آن حقه زر

بعد سالی دید فرزندش به خواب صورتش چون موش، دو چشمش

پر آب

یکسال پس از مرگ آن مرد، فرزند او پدر خود را در خواب می‌بیند که صورت
وی به شکل صورت موشی درآمده. و درحالی که اشک می‌ریزد، در محل
اختفای جعبه طلای خود هم‌چو موشی جستجو می‌کند.

پس در آن موضع که زر بنهاده بود موشی اندر گرد آن می‌گشت

زود

گفت فرزندش کزو کردم سوال
کز چه اینجا آمدی برگوی
حال

گفت زر بنهاده ام این جایگاه
من ندانم تا بدو کس یافت راه
پسر از پدر می پرسد که چرا چهره ات به شکل موشی درآمده است.
گفت آخر صورت موشت چراست؟
گفت هر دل را که مهر زر بخواست
صورتش اینست! در من می نگر
پندگیر و زر بیفکن ای پسر
پدر پاسخ می دهد که سرنوشت ثروت اندوزانی که در دلشان آرزوی گنج بسیار
است، این است و تو از سرنوشت من پندگیر و درهوای بدست آوردن گنج
نباش.

عذر صعوه (گنجشک)

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار
پای تا سر هم چو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم
بی دل و بی قوت (توان و زور) و قوت
آدمم

صعوه که پرنده یی ریز و کوچک است خردی خویش را بهانه می کند تا رنج
دیدار سیمرغ بر خود هموار نکند. او تمثیل کسانی است که ضعفهای خویش را
بزرگ جلوه می دهند تا از تن دادن به سختیهای راه در امان بمانند. صعوه با چنین
هدفی به هدهد می گوید:

هم چو موسی بازو و زوریم نیست
وز ضعیفی قوت موریم نیست

من نه پر دارم نه پا نه هیچ نیز کی رسم در گرد سیمرخ عزیز؟
صعوه هم چون سایر مرغان، در خلال گفته‌های خویش، فاش می‌سازد که این
بهانه‌ها از سختی راه است. صعوه می‌گوید:

پیش او این مرغ عاجز کی رسد؟ صعوه در سیمرخ هرگز کی رسد
در جهان او را طلب کاران بسی ست وصل او کی لایق چون من کسی ست
در وصال او چو نتوانم رسید بر محالی راه نتوانم برید
گنجشک مظلوم‌نمایی را بجایی می‌رساند که می‌گوید اگر من پای در راه دیدار
سیمرخ بگذارم، می‌سوزم و از بین می‌روم. پس بهتر است که در چاه خود زندگی
کنم.

گر نهم رویی به سوی در گهش یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او، این جایگاه یوسف خود باز می‌جویم ز چاه
گنجشک کم کم، اظهار می‌کند که یوسفی گم کرده دارد که در چاه‌یست و
به جستجوی او می‌پردازد. و عشق و پیوستن به آن یوسف مرا بس است.

یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار بازیابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه برپریم با او من از ماهی به ماه
هدهد ازین حيله گری گنجشک، بخشم می‌آید و با زبانی پر عتاب او را خطاب
می‌کند که ای که از شدت خوشگذرانی به سرکشی از پیمودن راه حقیقت
می‌پردازی، حيله گری و توسل به ریا و سالوس بس کن!

هدهدش گفت ای ز شنگی و خوشی کرده درافتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی تو! من این کی خرم نیست این سالوسی تو در خورم

آنگاه هدهد به گنجشک فرمان قاطع می دهد که بدون این که کلامی در میان بیاوری باید پای در راه بگذاری. و او را مورد سرزنش قرار می دهد که می بینی این همه مرغان برای رفتن در این راه آماده شده اند، اگر قرار است آنها در این راه بسوزند تو هم بسوز!

پای در ره نه! مزن دم! لب بدوز
گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی به معنی فی المثل
یوسف ندهند! کمتر کن حیل
می فرزند آتش غیرت مدام
عشق یوسف هست بر عالم حرام
آنگاه هدهد حکایت یعقوب را برای او تعریف می کند که پس از جدا افتادن
فرزند محبوبش یوسف، در فراق او خون گریست و کور شد. اما هم چنان نام
یوسف را تکرار می کرد

داستان یعقوب و یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر
گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج می زد بحر خون از دیدگانش
نام یوسف مانده دایم در زبانش
آنگاه جبرئیل از طرف خداوند بر او فرود آمد و گفت:
جبرئیل آمد که هرگز گر دگر
بر زبان تو کند یوسف گذر،
محو گردانیم نامت بعد ازین
از میان انبیا و مرسلین
یعقوب که این عتاب را دید سعی کرد دیگر نام یوسف را بر زبان تکرار نکند
اگر چه عشق یوسف در وجودش غوغا می کرد.
چون درآمد امرش از حق آن زمان
گشت محوش نام یوسف از زبان

گر چه نام یوسفش بودی ندیم نام او در جان خود گشتی مقیم

تا این که شبی یعقوب فرزند محبوب خود یوسف را به خواب دید.

دید یوسف را شبی در خواب بیش خواست تا او را بخواند سوی خویش

یادش آمد آنچه حق فرموده بود تن زد آن سرگشته فرسوده زود

لکن از بی طاقتی از جان پاک برکشید آهی به غایت دردناک

یعقوب از دیدن یوسف به وجد آمده بود، اما بیاد آورد که نباید نام یوسف را

بر زبان جاری کند. این بود که دم فرو بست، اما از بی طاقتی آهی دردناک

کشید. صبح فردا، جبرئیل از سوی خدا بر یعقوب نازل گشت.

چون ز خواب خوش بجنید او ز جای جبرئیل آمد که می گوید خدای

گر نراندی نام یوسف بر زبان لیک آهی بر کشیدی آن زمان

جبرئیل از قول خداوند به یعقوب می گوید، درست است که نام یوسف را

بر زبان نراندی، اما آهی که کشیدی بمثابة همان ابراز عشق و حسرت تو نسبت

به یوسف است.

در میان آه تو دائم که بود در حقیقت توبه بشکستی چه سود

عقد را زین کار سودا می کند عشق بازی بین که با ما می کند

در این قصه هدهد به صعوه می آموزد که در راه عشق سیمرخ، حتی به اندازه

آهی که نشان حسرتی باشد نباید به چیز دیگری دل بسته باشی. و عاشق این راه

می باید که تمام عیار آماده، و رهروی پاکباز باشد.

نصیحت‌های هدهد به مرغان

یک به یک مرغان در حضور هدهد برخاسته و عذر‌ها و بهانه‌ها، پیش هدهد نهادند،

بعد از آن مرغان دیگر سربه‌سر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت
عذر‌ها گفتند مستی بی‌خبر
گفت

گر بگویم عذر یک‌یک با تو باز
عطار آنگه به سخیف‌بودن عذرهای آنان اشاره می‌کند و می‌گوید با چنین
دلبستگی‌ها و بهانه‌ها که می‌آورید، هرگز نمی‌توانید به درک مقام عنقا یا
سیمرغ نایل آید.

هر کسی را بود عذری تنگ و لنگ
چنگ؟
این چنین کس کی کند عنقا به

هر که عنقا راست از جان خواستار
آنگاه هدهد برای مرغان از ضرورت‌های رها ساختن علایق جان، برای کسب
شایستگی رسیدن به حقیقت می‌گوید. و آنان را از کم حوصلگی پرهیز می‌دهد.
هر که را در آشیان سی دانه نیست
چون نداری دانه‌ای را حوصله
شاید از سی مرغ اگر دیوانه نیست
چون تو با سیمرغ باشی هم‌چله
هدهد هم‌چنین توضیح می‌دهد که بدون آمادگی و افزودن بر ظرفیت خویش
نمی‌توان راه‌های سخت را پیمود.

چون تهی کردی به یک می‌پهلوان (گرده‌ها)

دوستکانی (دو استکانی) چون خوری با پهلوان

چون نداری ذره‌ای را گنج تاب چون توانی جست گنج از آفتاب
چون شدی در قطره‌ای ناچیز غرق چون روی از پای دریا تا به فرق
زانچه آن خود هست بویی نیست این کار هر ناشسته رویی نیست این
اما مرغان با وجود شنیدن سخنان آموزنده هدهد، باز، در پیمودن راه تا درگاه
سیمرغ، اظهار تردید و ناتوانی می‌کنند و از ضعفهای خویش می‌گویند:
جمله‌ی مرغان چو بشنیدند حال سر به سر کردند از هدهد سوال
کای سبق برده ز ما در رهبری ختم کرده بهتری و مهتری
ما همه مشتئی ضعیف و ناتوان بی‌پر و بی‌بال و نه تن نه توان
کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع؟ گر رسید از ما کسی، باشد بدیع؟
مرغان می‌گویند اگر بین ما و سیمرغ هم‌خوانی و سنخیتی بود درک او تا این
حد مشکل نبود.

نسبت ما چیست با او بازگوی زانک نتوان شد به عمیا (کوری) رازجوی
گر میان ما و او نسبت بدی هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست و ما موری گدا در نگر کو از کجا ما از کجا؟
مرغان خود را چون موری می‌شمارند که در چاهی گرفتار آمده و می‌گویند ما
کی می‌توانیم به سیمرغ که در او جها پرواز می‌کند برسیم:
کرده موری را میان چاه بند کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود این به بازوی چو مائی کی بود؟

هدهد به آنان گفت تا زمانی که چنین بی رغبتی نشان می دهید، عشق سیمرخ به دل‌های شما وارد نمی شود، چشمان خود را به روی عشق نبندید! تا شور عشق در وجود شما غلیان کند.

هدهد آنگه گفت کای بی حاصلان! عشق کی نیکو بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بی حاصلی؟ راست ناید عاشقی و بددلی
هر که را در عشق چشمی باز شد پای کویان آمد و جانپاز شد
آنگاه هدهد سیمرخ را به آفتابی تشبیه می کند که وقتی شروع به تابیدن می کند،
تمامی سایه‌ها را بر خاک افکنده و نابود می کند.

تو بدان کانگه که سیمرخ از نقاب آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک او فکند پس نظر بر سایه پاک او فکند
سایه خود کرد برعالم نثار گشت چندین مرغ هر دم آشکار
هدهد می گوید اشکال گوناگون مرغان، تمامی جلوه‌هایی از خود سیمرخ
است، یعنی جهان جلوه‌ای از وجود حق است:

صورت مرغان عالم سربه سر سایه او هست هان! ای بی هنر
این بدان چون این بدانستی نخست سوی آن حضرت نسب بردی درست
هدهد می گوید برای دیدن سیمای حقیقت هستی می باید که تمامی وجود را
جزئی از خدا بدانید. و این شناخت تا زمانی که در فکر کسب و دریافت و بهره
خویش باشد حاصل نمی شود.

حق بدانستی، ببین! آنگه بباش! چون بدانستی مکن این راز فاش
هر که او در کسب، مستغرق بود حاش لله گر تو گویی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم، نه حقی لیک در حق دایما مستغرقی

هدهد آنگاه توضیح می‌دهد که آنکس که آگاه می‌شود که همه جهان، سراسر
جلوه خداست، آنگاه از تفاوت‌های مرگ و زندگی فارغ می‌شود.

چون بدانستی که ظل کیستی فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرخ آشکار نیستی سیمرخ هرگز سایه‌دار

سپس هدهد می‌گوید که هر چیزی در جهان، جلوه‌ای از وجود حق است، و
هر پدیده‌یی، ابتدا در وجود حق صورت و جودی یافته و سایه‌ای از آن در این
جهان عیان شده است.

باز اگر سیمرخ می‌گشتی عیان سایه‌ای هرگز نماندی در جهان
هر چه اینجا سایه‌ای پیدا شود اول آن چیز آشکار آنجا شود

هدهد سپس مرغان را پند می‌دهد که آینه دل خویش را صاف سازند تا توان
مشاهده حقیقت را بیابند.

دیده سیمرخ‌بین گر نیستت دل چو آینه منور نیستت

چون کسی را نیست چشم آن جمال وز جمالش هست صبر لامحال
با جمالش عشق نتوانست باخت از کمال لطف خود آینه ساخت

و در پایان هدهد به مرغان می‌گوید می‌باید که در این سفر همه چیز را در آینه
دل خویش بنگرند

هست از آینه دل، در دل نگر! تا ببینی روی او، در دل نگر!

داستان پادشاه صاحب جمال

هدهد برای مرغان که در پیمودن راه دیدار سیمرخ اما و اگر و تردید می کردند، حکایت پادشاهی که بسیار صاحب جمال بود را نقل کرد. پادشاهی که از شدت زیبایی، هیچ کس جرأت نگاه کردن در جمال و زیبایی او نداشت.

پادشاهی بود بس صاحب جمال در جهان حسن، بی مثل و مثال

ملک عالم مصحف اسرار او در نکویی آیتی دیدار او

می ندانم هیچ کس آن زهره یافت کو تواند از جمالش بهره یافت

خبر زیبایی این پادشاه چنان در دنیا پیچید که در هر گوشه از جهان درباره جمال او غوغایی بپاشد. پادشاه نیکو جمال گهگاه نقاب و روبندی بر چهره می زد و سوار بر مرکبی، از قصر خود خارج شده و در شهر گذری می کرد.

روی عالم پر شد از غوغای او خلق را از حد بشد سودای او

گاه شبدیزی برون راندی به کوی برعی گلگون فروهشتی به روی

هدهد آنگاه می گوید، هر کس که می کوشید رخسار آن پادشگاه را ببیند، سر می بریدند و زبان هر که را که نام آن پادشاه بر زبان می راند قطع می کردند.

هر که کردی سوی آن برقع نگاه سر بریدندی ش از تن بی گناه

وانک نام او براندی بر زبان قطع کردند زبانش در زمان

هم‌چنین هر آن کس که در اندیشهٔ وصال این پادشاه می‌افتاد، عقل و جان خویش را از دستیابی به چنین هدف محالی بر باد می‌داد.

ور کسی اندیشه کردی زان وصال عقل و جان بر باد دادی زان محال
مقصود از پادشاه در این قصه، همان پروردگار جهان است که عالم پر از گفتگوی او، و راز زیبایی و عظمت اوست و خلاق برای شناخت او سرازیا نمی‌شناسند، و عاشقان و شیفتگان روی و وصل وی را بر سر بازارها بردار می‌کشند. همان پادشاه سرزمین حقیقت که عاشقانش حلاج‌وار اناالحق‌گویان، سر بردار می‌دهند.

روز بودی کز غم عشقش هزار می‌بمردند اینت عشق و اینت کار
گر کسی دیدی جمالش آشکار جان بدادی و بمردی زارزار
پادشاه این قصه که کنایه از همان پروردگار جهان است، چنان شوق دیدار خویش را در دلها انداخته که عاشقانش مردن در شوق وصل او را بر هزارها سال زندگانی ترجیح می‌دهند. همان معبود یکتایی که عشق وصال و درک او، صبر و قرار از جان عاشقانش ربوده است.

مردن از عشق رخ آن دلنواز بهتر از صد زندگانی دراز
نه کسی را صبر بودی زو دمی نه کسی را تاب او بودی همی
خلق می‌بودند دایم زین طلب صبر نه با او و بی‌او، ای عجب
هدهد آنگاه می‌گوید، علت آن که پادشاه جهان چهرهٔ خویش را از خلق پنهان داشته است این است که کسی تاب تماشای آن رخسار را ندارد. ازینروست که همگان تنها به لذت شنیدن وصف او بسنده می‌کنند.

گر کسی را تاب بودی یک زمان شاه، روی خویش بنمودی عیان

لیک چون کس تاب دید او نداشت لذتی جز در شنید او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او جمله می مردند و دل پردرد او
اما پادشاه ملک جهان، برای آن که خلائق بتوانند جلوه‌یی از رخسار او را
بینند، به ساختن آئینه‌یی فرمان داد. اگرچه هر آنکس که در آئینه نیز نگاه
می کرد قدرت تماشا نیاورده و به ناچار از آن روی می تافت.

آینه فرمود حالی پادشاه کاندر آئینه توان کردن نگاه
روی را از آینه می تافتی هر کس از رویش نشانی یافتی
هدهد آنگاه فاش می کند که آئینه‌ای که می توان رخسار پروردگار جهان را در
آن دید، همان دل است. هم ازین روی است اگر هر کس به قصد شناخت خدا
در آئینه دل خویش نظاره می کند، از دل خویش رویگردان می شود. هم چنان
که کسی قدرت نگاه کردن در آئینه‌یی که خورشید را متجلی می کند نمی آرد.
گر تو می داری جمال یار دوست دل بدان کائینه دیدار اوست
دل بدست آر و جمال او بین آینه کن جان، جلال او بین
آنگاه هدهد می گوید، هر کدام از ما آئینه‌ای برای دیدن پادشاه جهان در دست
داریم.

پادشاهت هست بر قصر جلال قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل بین روش را در ذره حاصل بین
هدهد در اینجا به شرح گوشه‌ای از زیباییهای جمال خداوند می پردازد و
می گوید دشت و صحرای رنگین و زیبا، جلوه‌ای از سایه سیمرغ یا همان
پروردگار عالم است. اما خلق، سایه سیمرغ را می بینند و گمان می کنند آن خود
سیمرغ است.

هر لباسی کان به صحرا آمده‌ست سایه سیمرخ زیبا آمده‌ست
گر ترا سیمرخ بنماید جمال سایه را سیمرخ بینی بی خیال
و آنگاه هدهد به گونه‌گونی مکاتب و مشرب‌ها که هر کدام چیزی از عظمت
خدا دریافته‌اند اشاره می‌کند و می‌گوید، برخی چهل مرغ می‌بینند و برخی سی
مرغ، اما همه اینها نیز تنها سایه‌ای از سیمرخ است.

گر همه چل مرغ و گر سی مرغ بود هر چه دیدی سایه سیمرخ بود
هدهد آنگاه می‌گوید اگر گروهی اساسا سیمرخ را انکار می‌کنند به این خاطر
است که سایه و سیمرخ از یکدیگر جدا نیستند و آنان که نمی‌توانند سایه و
سیمرخ را با هم ادراک کنند، راه انکار آن را می‌روند. اما راه درک سیمرخ این
است که نه به سایه بلکه به خود سیمرخ بنگریم

سایه را سیمرخ چون نبود جدا گرجدایی!، گویی آن نبود روا
هر دو چون هستند با هم بازجوی! در گذر از سایه وانگه راز جوی!
آنگاه هدهد به مرغان راهپوی دیدار سیمرخ می‌گوید، شما که هر کدامتان در
پیچ و خمهای عشق و تعلق خاطر به جلوه و سایه‌ای از سایه‌های سیمرخ گم
شده‌اید چگونه می‌توانید از شناخت خود سیمرخ سرمایه‌ای کسب کنید؟

چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای کی ز سیمرغ رسد سرمایه‌ای
گر تو را پیدا شود یک فتح باب تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت محمود و ایاز

هدهد برای آن که جلوه‌ای از سیمرغ یا پروردگار جهان و شیرینی وصل به او را، پیش روی مرغان بنمایاند حکایت محمود و ایاز را برای آنان باز گفت. این حکایت از آنجا شروع می‌شود که روزی ایاز، که محبوب سلطان محمود بود به بستر بیماری می‌افتد

چون ایاز از چشم بد رنجور شد عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری افتاد در بلا و رنج و بیماری افتاد

وقتی خبر بیماری او را به سلطان محمود دادند، او خادمی را فراخواند و به وی دستور داد که نزد ایاز برود و به او بگوید که شاه از دوری او سخت غمگین است، چنان که رنجوری ایاز را رنجوری خود می‌پندارد.

چون خبر آمد به محمود از ایاس خادمی را خواند شاه حق شناس
گفت می‌رو تا به نزدیک ایاز پس بدو گوی ای ز شه افتاده باز
دور از روی تو زان دورم ز تو کز غم رنج تو رنجورم ز تو
تا که رنجوری تو، فکرت می‌کنم تا تو رنجوری؟ ندانم یا منم؟

شاه به خادم گفت که به ایاز بگو که در این مدت اگر چه از تو دور افتاده‌ام، اما جان مشتاقم به تو نزدیک بوده و تو را همواره پیش چشم خویش می‌بینم.

گر تنم دور افتاد از هم نفس جان مشتاقم بدو نزدیک و بس
مانده‌ام مشتاق جانی از تو من نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد، بدکاری بسیار کرد نازنینی را چو تو بیمار کرد

شاه آنگاه به خادم گفت با شتاب هر چه بیشتر و بدون این که در راه درنگی کنی، این پیغام ما به ایاز برسان.

این بگفت و گفت در ره زود رو هم چو آتش آی و هم چون دود رو

پس مکن در ره توقف زینهار هم چو آب از برق می‌رو! برق‌وار

گر کنی در راه یک ساعت درنگ ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ

خادم با شتاب هر چه بیشتر به راه افتاد و بدون لحظه‌ای صبر و توقف خود را به خانه ایاز رسانید، اما با کمال حیرت دید که سلطان خود زودتر از وی نزد ایاز رسیده و در کنار او نشسته است.

خادم سرگشته در راه ایستاد تا به نزدیک ایاز آمد چو باد

دید سلطان را نشسته پیش او مضطرب شد عقل دوراندیش او

خادم هراسان شد که اکنون شاه مرا عقوبتی خواهد کرد چرا که گمان خواهد برد که من در راه توقف و تعللی کرده‌ام که دیر به نزد ایاز رسیده‌ام. از این رو سوگندها یاد کرد که من یک لحظه از شتاب باز نمانده‌ام اما نمی‌دانم چگونه شاه پیش از من به خانه ایاز رسیده است.

لرزه بر اندام خادم اوفتاد گویا در رنج دایم اوفتاد

گفت با شه چون توان آویختن این زمان خونم بخواهد ریختن

خورد سوگندان که در ره هیچ جای نه باستادم نه بنشستم ز پای

من ندانم ذره‌ای تا پادشاه پیش از من چون رسید این جایگاه

شه اگر دارد اگر نه باورم گر درین تقصیر کردم کافرم

شاه به او گفت نه! ای خادم! تو را جرمی و گناهی نیست. اما درین که من زودتر از تو به نزد ایاز رسیده‌ام رازیست که تو بدان راه نبرده‌ای.

شاه گفتش نیستی مجرم درین کی بری تو راه ای خادم درین
 آنگاه شاه راز زودتر رسیدن خویش به نزد ایاز را فاش ساخت. رازی که یکی
 از عمیق ترین نکته ها و پندهای وصل به پروردگار است. این رازی که از زبان
 سلطان بیان شد چنین است که «من برای رسیدن به محبوب و معبود خویش،
 غیر از راههای شناخته شده بر شما، راههایی پنهانی دارم. چرا که هیچگاه
 بی روی او نمی توانم روزگار بگذرانم. ازین رو هرازگاهی از یکی از این
 راههای پنهان به سوی او می روم.

من رهی دزدیده دارم سوی او زانک نشکیم دمی بی روی او
 هر زمان زان ره بدو آیم نهان تا خبر نبود کسی را در جهان
 هدهد در این حکایت، مرغان را به مغز و هسته شناخت و معرفت سیمرخ
 راهنمون می شود. و از زبان یک عاشق راز نهفته عرفان و معرفت پروردگار را
 باز می گشاید. آن راز این است که میان عاشق و معشوق، و عابد و معبود و خالق
 و مخلوق، بسی راههای پنهانی موجود است و انسان اگر چه در ظاهر از دیگران
 جویای رازهای معرفت خدا می شود، اما در درون و در باطن خویش، از وجود
 خدا آگاه است و با او رازها و نیازها می کند. شاه بیت این حکایت این سه بیت
 است:

راه دزدیده میان ما بسی ست رازها در ضمن جان ما بسی ست
 از برون گرچه خیر خواهم ازو در درون پرده آگاهم از او
 راز اگر می پوشم از بیرونیان در درون، با اوست جانم در میان

چون هدهد قصه ایاز و محمود را باز گفت مرغان از درک شیرینی عشق به
سیمرغ و از شوق و آرزوی وصل او، به وجد آمدند و همه دریافتند که در
دلهایشان رغبتی برای پیمودن راه دیدار سیمرغ پدید آمده است.

چون همه مرغان شنودند این سخن	نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند	لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر به ره بازآمدند	جمله همدرد و هم آواز آمدند
مرغان آنگاه از هدهد خواستند که طریق ره پیمودن به سوی سیمرغ را بازگوید.	
زو پرسیدند کای استاد کار	چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانک نبود در چنین عالی مقام	از ضعیفان این روش هرگز تمام.

داستان قیامت

پس از آن که مرغان در هراس از سختیهای وادی طلب، عذرآوردن را شروع
کردند هدهد ناچار شد برای آنها داستانهایی بگوید تا جانهای آنان به شور و
شیدایی گراید. از جمله، هدهد درباره لطف و مهر خداوند داستانی از روز
قیامت را به نقل از یکی از عارفان بنام عباسه بیان داشت. عباسه طوسی، نام
دانشمندی برجسته از نیشابور از نیمه اول قرن ششم هجری که نام وی ابو محمد
عباس بن محمد عصارى بوده است.

گفت عباسه که روز رستخیز	چون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه	رویها گردد به یک ساعت سیاه

خلق، بی سرمایه حیران مانده
هر یک از نوعی پریشان مانده

داستان عباسه این بود که خداوند جهان آنچنان مهر و لطفی بزرگ دارد که حتی در آن زمان که همه مخلوقات از سختی و بزرگی قیامت روبرو قرار گذارند و همه گناهکاران روسیاه شوند ناگهان مهر خدائی فرامی‌رسد. آنگاه خداوند ثواب بیشمار فرشتگان را از آنها گرفته و به حساب زمینیان می‌گذارد:

حق تعالی از زمین تا نه فلک
صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک
وافکند اندر سر این مشت خاک

اما فرشتگان از این همه لطف خدا نسبت به انسانها به شکایت درمی‌آیند:
از ملائیک بانگ خیزد ای اله
از چه بر ما می‌زنند این خلق راه
و خداوند در جوابشان می‌گوید که شما از عبادت‌هایتان سود و زبانی ندارید.
چرا که به اختیار خود عبادت نمی‌کردید. این انسان خاکی است که به اختیار
خود به نیکی روی آورده است.

حق تعالی گوید ای روحانیان
چون شما را نیست زین سود و
زیان
خاکیان را کار می‌گردد تمام
نان برای گرسنه باید مدام

عذر مرغ هوسباز

هنوز داستان عباسه مبنی بر مهربان بودن و بخشنده بودن خدا به پایان نرسیده که مرغی دیگر عذر دیگری پیش می‌آورد.

دیگری گفتش مخنث گوهرم
هر زمانی مرغ شاخ دیگرم

گاه رندم گاه زاهد گاه مست گاه هست و نیست و گه نیست و هست
 آن مرغ بهانه می آورد که من ذات و گوهره‌یی نادرست دارم. هر لحظه هوایی
 در سر دارم. و از این رو شایسته دیدار سیمرغ نخواهم شد.
 گاه نفسم در خرابات افکند گاه جانم در مناجات افکند
 من میان هر دو حیران مانده چون کنم در چاه و زندان مانده؟
 هدهد او را دلداری می دهد که این ویژگی هر مخلوقی است. زیرا نفس، او را
 دائم به راهی می کشد و هنر همین است که با وجود اختیار خطا، فرد به راه
 صلاح برود.

گفت باری این بود در هر کسی زانک مرد یک صفت نبود بسی
 گر همه کس پاک بودی از نخست انبیاء را کی شدی بعثت درست
 هدهد آنگاه راه تعالی جان را نشان می دهد و می گوید اگر با همت و علاقه به
 عمل صالح بکوشی آنگاه رفته رفته جانت از عصیانهای نفس خلاص خواهد
 شد.

چون بود در طاعتت دلبستگی با صلاح آیی به صد آهستگی
 تا که نکند کره عمری سرکشی تن فرو ندهد به آرام و خوشی
 هدهد هم چنین به آن مرغ که از آلودگی نفس خویش آزرده است می گوید،
 چنان که دائم به فرمان نفس خویش تن بدهیم، به تدریج وجودمان سراسر
 ناپاک می گردد.

ای تنورستان غفلت جای تو گرده‌ای، مطلوب سر تا پای تو
 مقصود از تنورستان همان نانوایی و تنورخانه است و عطار در اسرارالتوحید
 خود گفته است: هر جا نفس غالب بود، (نفس انسان، نفس نبود، بلکه دود

تنورستان بود که از قالب آدمی برمی آید. و مقصود تیرگیهایی هست که از آلودگیهای جان می خیزد و با خواهشهای جان، دائما تنوره می کشد. هدهد ادامه می دهد:

اشک چون شنگرف، اسرار دل است سیر خوردن چیست؟ زنگار دل است
هدهد می گوید نفس را باید با ممارست تربیت کرد و اراده را با تمرینهای پیاپی
قوی ساخت. و گرنه رها کردن نفسی که دائم هوای چیزی می کند، به آلوده
شدن تمامی وجود فرد می انجامد.
چون تو دایم نفس سگ را پروری کم نه آید از مخث گوهری

داستان شبلی

در ادامه سفر، هدهد درمی یابد که باز هم بیش از این می باید علل گمراهیهای
نفوس را برای راهپویان طریق سیمرخ بیان کند. از این رو، داستان یکی از عارفان
معروف بغداد به نام شبلی را شرح می دهد. عارفی که ناگاه در شهر گم می شود.
گم شد از بغداد شبلی چندگاه کس به سوی او کجا می برد راه
باز جستندش بهر موضع بسی در مخث خانه ای دیدش کسی
مریدان شبلی پس از جستجوی بسیار با حیرت او را در خانه ای نزد گروهی
گمراه و بدکار می یابند.
در میان آن گروهی بی ادب چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلی گفت ای برنگ رازجوی این چه جای تست آخر باز گوی؟

شبلی در جواب می گوید که گر چه اینها آدمهای خوشنامی نیستند ولی من شباهت زیادی با آنها دارم چرا که من در راه آئین و اعتقادتم دست کمی از آنان ندارم.

گفت این قومند چون تردامنی در ره دنیا نه مرد و نه زنی

من چو ایشانم ولی در راه دین نه زنی در دین نه مردی، چند ازین؟

روشن می شود که شبلی، در اثر سست رایی ها و گرم و سرد شدنهای متوالی خود به تنگ آمده، از اصلاح خویش نومید گشته، چنان که می گوید:

گم شدم در ناجوانمردی خویش شرم می دارم من از مردی خویش

هدهد از این داستان نتیجه می گیرد که آن کس که حقیقت پاکی و یگانگی را

دریافت، خویشتن خویش را در برابر حق، خاک راه می داند و از این رو در پی

بزرگ نمایاندن یا نیک نمایاندن خود به دیگران بر نمی آید:

هر که جان خویش را آگاه کرد ریش خود دستار خوان راه کرد

دستار خوان پارچه ای بوده است که در گذشته برای پاکیزه کردن دست بر سر

سفره می آوردند. ریش دستار خوان راه کردن، کنایه از پذیرفتن کمال ذل،

یعنی افتادگی و خاکساری است:

هم چو مردان ذل خود کرد اختیار کرد بر استادگان عزت نثار

آنگاه هدهد خطای شبلی را بیان می کند و می گوید شبلی به نحوی بلندپروازانه

خود را وجودی تماما پاک می خواست، و انتظار نداشت که هیچ خطایی از

خود ببیند. و همین باعث ناامیدی او شد.

گر تو بیش آیی ز مویی در نظر خویشتن را، از بتی باشی بتر

مدح و ذمت گر تفاوت می کند بتگری باشی که او بت می کند

هدهد می گوید شبلی در اثر تمجیدهای خلق، چنان به پاکی شخصیت خویش علاقمند شده بود که از خویش بتی ساخته بود. در حالی که هر کس می باید خویش را از مویی نیز کمتر ببیند.

هدهد آخرین پیام خود را چنین ادامه می دهد که اگر تو بنده خدا هستی بالاترین مقام را بدست آورده ای بهمین خاطر چیزی که باید از خدا بخواهی را نباید از بت خود ساخته ات بخواهی! هم چون آزر بت تراش مباش و از بت عزا هم چیزی طلب مکن!

گر تو حق را بنده ای، بتگر مباش
گر تو مرد ایزدی آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام
از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش از این دعوا مجوی
مرد حق شو عزت از عزا مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دل
چون نمائی خویش را صوفی به
خلق؟!!

ای مخنث جامه مردان مدار!
خویش را زین بیش سرگردان مدار
هدهد با بیان داستان شبلی به مرغان آموخت که به جای آن که توقع بیش از اندازه از نفس خویش داشته باشید باید با کوشش و تمرین، نفس خود را از بدیها دور کنید. پس از آن هدهد داستان دو صوفی را نقل می کند که در پی دعوایی که با هم داشتند نزد قاضی به محکمه می روند:

در خصومت آمدند و در جفا
دو مرقع پوش در دارالجفا
مرقع، لباسی بوده است که از تکه های کهنه بی مصرف و افتاده در رهگذر،
رقعه رقعه به هم می دوخته اند. و پوشیدن آن به معنی بی اعتنایی به ظاهر و مال دنیا بوده است.

قاضی ایشان را به کنجی برد باز گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
قاضی به آنها می گوید که از شما صوفیان به دور است که با هم در نزاع و
خصومت باشید، اگر هم این کاره هستید پس این ردا و لباس صوفیان را از تن
خود بیرون آورید که سزاوارش نیستید!

جامه تسلیم در بر کرده اید این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستید اهل جنگ و کین این لباس از سر براندازید هین!
ور شما این جامه را اهل آمدید در خصومت از سر جهل آمدید
قاضی در پند دادن به آن دو صوفی اضافه می کند که حتی منم که چون شما
وارسته و اهل معرفتی نیستم از این لباس شما به شدت خجالت می کشم! اگر
نقاب و ماسک بازیگران به صورتتان بزنید به، که ردای مردان خدا را به کار
زشت خودتان آلوده کنید!

من که قاضی ام نه مرد معنوی زین مرقع شرم می دارم قوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن به بود زین سان مرقع داشتن
در حقیقت عطار از بیان این داستان از زبان قاضی و از طریق پند دادن او به
صوفیان می خواهد این نکته را برساند که آن کس که مرد راه عشق می شود
می باید که پذیرای بلاهای آن باشد. و گرنه بدون گذر از بلاها نمی تواند اسرار
عشق را دریابد.

چون تو نه مردی نه زن در کار عشق کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر به سر راه عشقی مبتلا برفکن برگستوانی از بلا

اگر کسی دعوی رهسپاری راه و رسیدن به سیمرخ را در سردارد، باید سر در این راه بگذارد و از جان و همه چیز خویش بگذرد! و گرنه پیمودن راه عشق، جز رسوایی ثمری برایش به بار نخواهد آورد.

گر به دعوی عزم این میدان کنی سر دهی بر باد و ترک جان کنی
سر به دعوی بیش از این مفراز تو در به رسوایی نمایی باز تو

یک چشم بودن نفس

در ادامه عذر و بهانه‌های مرغان در وادی طلب، یکی از مرغان پای پیش گذاشته و می‌گوید مرا یارای رفتن این راه نیست چرا که نفسم که دشمن من است همواره با من است.

آنگاه هدهد به ذکر زشتیهای نفس و پستیهای آن می‌پردازد و می‌گوید نفس، اعور یعنی یک چشم است، تنها با یک چشم به دنیا می‌نگرد، و تنها یکسوی حقایق را می‌بیند. هم‌چنین نفس، همواره احوال، یعنی چپ چشم است و جهان را با چشم بد و کج می‌نگرد. علاوه بر این کاهل و حق‌پوش نیز هست.

نفس تو، هم احوال و هم اعور است هم سگ و هم کاهل و هم کافرست
سپس هدهد نمونه‌یی از کج‌بینی و یکسویینی نفس را بیان می‌کند:

گر کسی بستایدت اما دروغ از دروغی، نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود کز دروغی این چنین فربه شود

هدهد آنگاه گفت ابتدای زندگی در بند نفس، بیهودگی و غفلت کودک است،
و در جوانی نیز، نفس هر کس را به جنون دچار می کند و در پیری نیز او را
نافهم و نزار می سازد!

بود در اول همه بی حاصلی کودک و بی دلی و غافل
بود در اوسط همه بیگانگی در جوانی شعبه دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار جان خرف در مانده تن گشته نزار

هدهد می گوید تا در جهل و غفلت بسر می بری، نفس تو اصلاح نمی گردد
با چنین عمری به جهل آراسته کی شود این نفس سگ پیراسته
چون از اول تا به آخر غافلست حاصل ما لاجرم بی حاصلی است
هدهد در بیان زشتیهای نفس به خشم می آید از آن که نفوس بسیار، بنده نفس
خویش گشته اند.

بنده دارد در جهان این سگ بسی بندگی سگ کند آخر کسی؟
هدهد آنگاه تعبیری نغز از دوزخ می کند و می گوید،
با وجود نفس، بودن ناخوش است زانک نفست دوزخی پر آتش است
خواجه عبدالله انصاری نیز در اسرارالتوحید به این تعبیر از دوزخ می پردازد
می گوید: «شیخ ما گفت هر کجا پنداشت توست، دوزخ است و هر کجا تو
نیستی بهشت است.»

هدهد آنگاه حالات کسی را که اسیر نفس است بیان می کند که چگونه گاه از
چیزی سرد، و گاه گرم می گردد، گاه در آتش حرصی می سوزد، و گاه در
سرمای نخوتی یخ می زند:

گه به دوزخ در سعیر شهوتست گاه وی بر زمهریر نخوت است

و این گرمی و انجماد، ویژگی دوزخ نیز هست.

دوزخ الحق زان خوش است و دلپذیر که دو مغزست آتش ست و زمهریر
زمهریر همان سرمای سخت است که حالتی از حالات دوزخ است. و آنکه
گرفتار نفس خویش است از سرمای آن رنج می برد. در پایان هدهد افسوس
می خورد از آنان که گرفتار نفس خویش هستند. و چه بسیار کسان که نفس
آنان، آنان را کشته است اما سگک نفس هرگز نمی میرد.

صد هزاران دل بمراد از غم همی وین سگک کافر نمی میرد دمی
هدهد که می داند تمامی بهانه ها که مرغان می آورند، به دلیل وابستگی آنان به
نفس و نتیجه زبونی آنان در برابر نفسشان است، در نکوهش نفس، داستان
گورکنی را برای مرغان می گوید:

یافت مردی گورکن، عمری دراز سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چه عمری گورکندی در مگاک چه عجایب دیده ای در زیر
خاک؟

بله پرسنده ای از گورکنی که عمری دراز گذرانده بود، و همواره در گورکنی
بسربرده بود، پرسید که در این همه سالهای عمر خود چه تجربه ها و عجایب
دیده ای؟

گفت این دیدم عجایب حسب حال کین سگک نفسم همی هفتاد سال
گورکندن دید و یک ساعت نمرد یک دم فرمان یک طاعت نبرد
بله! نکته عجیبی که گورکن به عنوان تجربه عمر درازش بیان کرد این بود که
سگک نفس، هفتاد سال است که می بیند که من گور می کنم، اما نه می میرد و نه

فرمان من را می‌پذیرد. این پند بیانگر آنست که حرص و آز نفس، پایانی ندارد و هر چه به خواسته‌های آن تن داده شود، سرکش‌تر می‌گردد.

داستان به رسولی رفتن اسکندر

اکنون داستان به رسولی رفتن اسکندر و سپس سخنان هدهد را می‌خوانیم
گفت چون اسکندر آن صاحب قبول خواستی جایی فرستادی رسول
چون رسید آخر خود آن شاه جهان جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
داستان از این قرار است که اسکندر هرگاه می‌خواست پیکي نزد کسی بفرستد،
خود در جامه پیک و پیغام‌گزار درآمده و به‌طور پنهانی نزد آن فرد می‌رفت و
می‌گفت که اسکندر چنین پیغام داده است.

پس بگفتی آنچه کس نشنوده است گفتی اسکندر چنین فرموده است
قصد هدهد از شرح داستان اسکندر آن است که به مرغان بگوید، راه وصل بین
عاشق و معشوق و عابد و معبود، بی‌واسطه میسر است. و از این رو وصل به جانان
راهیست از دل به دل، و به آسانی حاصل می‌شود.

در همه عالم نمی‌دانست کس کاین رسول اسکندر است آنجا و بس
هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت گرچه گفت اسکندر او، باور نداشت
اما مردمان که گمان می‌کردند دیدار شاهی چون اسکندر برای هرکسی میسر
نیست، و بین خود و او حجاب و مانعی می‌دیدند، به گفته‌های پیغام‌گزار یقین
نمی‌کردند. قصد هدهد از بیان این ماجرا این است که بگوید حجاب و مانع و

حایل وصل هر کس به خداوندگار جهان، خود او و پندارهای خود اوست. و چنان که حافظ می گوید:

حجاب چهره جان می شود غبار تنم خوشادمی که از آن چهره پرده برفکنم
و یا این بیت که:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز.

عطار نیز در منطق الطیر این راز بر زبان هدهد گذاشته که با بیان قصه به رسولی رفتن اسکندر بگوید که راه میان رهرو و مقصود و عابد و معبود، راهی بس نزدیک است که از دل می گذرد. اما آن که نمی رسد، دل و خواست رسیدن ندارد. و آن که خود بیرون حجره می ایستد هیچگاه با صاحب خانه، هم خانه نمی شود.

هست راهی سوی هر دل شاه را لیک ره نبود دل گمراه را
گر برون حجره شد، بیگانه بود غم مخور، هر کاو درون هم خانه
بود.

بعد از این داستانها، هدهد که در می یابد که اکنون شوق و ذوق مرغان برای درک عشق و وصال سیمرخ افزون شده است، بر آن می شود تا هر چه بیشتر رازهای عشق را پیش جانهای آنان باز گشاید تا مگر شوق حرکت بیشتر یابند.

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان کانکه عاشق شد نیاندیشد ز جان
چون که ترک جان بگویی عاشقی خواه زاهد باش خواهی فاسقی

در اول قدم گوئیا هدهد در جانهای مرغان چنان شایستگی می بیند که با آنان سخن از خوار شمردن جان، در پیش چشم عاشقان می زند. هدهد به صراحت می گوید که جان را باید در برابر دل عاشق، بی درنگ فدا کرد.

چون دل تو دشمن جان آمدهست جان برافشان! ره به پایان آمدهست
سد ره جان است، جان ایثار کن! پس برافکن دیده و دیدار کن
هدهد آنگاه قدمی فراتر می نهد و می گوید حتی در راه عشق به خالق هستی و وصل به جانان جهان، اگر تو را به ترک ایمان فراخوانند می باید که از آن نیز بگذری.

گر ترا گویند از ایمان برآی و خطاب آید ترا کز جان برآی
تو که باشی؟ این و آن را برفشان ترک ایمان گیر و جان را برفشان
در حقیقت هدهد می خواهد بگوید که هدف وقتی رسیدن به خود خداست، کعبه و بتخانه بهانه است، چرا که دین و آئین وسیله وصل انسان به معبود است، و نباید به صورت حایل و مانعی در بیاید. پس وقتی صاحب خانه مورد نظر است، از همه چیز می باید در گذشت.

تو که باشی؟ این و آن را برفشان ترک ایمان گیر و جان را برفشان
هدهد در اینجا پاسخ بهتان زندگان ریاکار و مزور را که عاشق را به بهتانها و تهمت‌ها بدنام می کنند پاسخ می دهد و می گوید به آنان باید گفت عشق از کفر و ایمان برتر است

منکری گوید که این پس منکر است عشق، گو از کفر و ایمان برتر است
عشق را با کفر و با ایمان چه کار؟ عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار
عاشق آتش بر همه خرمن زند اره بر فرقش نهند او تن زند.

هدهد می گوید عاشق چنان مشتاق راه است و چنان به معبود خویش دل بسته
 است که هر چه در راه او، و در پیش پای او مانع می شود، بی محابا همه را به
 آتش می کشد، و چنان از خودبی خود شده و در عشق معبود ذوب شده است
 که اگر اره برفرقش بگذارند از خود سستی و شکستی نشان نمی دهد
 درد و خون دل بیاید عشق را قصه مشکل بیاید عشق را
 ساقیا خون جگر در جام کن گر نداری درد از ما وام کن

داستان شیخ صنعان

هدهد هم چنان از روش عاشقان جان نثار و از استقبال و آمادگی آنان برای
 رویارویی با خطرات و فتنه ها می گوید.
 و از مشکلهای که در راه معبود و معشوق، پیش پای عاشق می افتد، سخن
 می گوید:

درد و خون دل بیاید عشق را قصه مشکل بیاید عشق را
 عشق را دردی بیاید پرده سوز گاه جان را پرده در، گه پرده دوز
 هدهد می گوید که در راه عشق باید جانانه رفت. او عشق را برتر از همه کاینات،
 و مغز همه کاینات می خواند. اما مغزی که همراه آن، دردی جانسوز نیز همراه
 است و عاشق باید که آماده سوختن بر این درد باشد.

ذره ای عشق از همه آفاق به ذره ای درد از همه عشاق به
 عشق مغز کاینات آمد مدام لیک نبود عشق بی دردی تمام

عطار در این نقطه از داستان و از زبان هدهد، به مقایسه فرشتگان و آدمیان می‌پردازد. او می‌گوید فرشتگان را نیز عشق هست، اما برتری آدمیان بر فرشتگان در دردی است که در مسیر عشق، جان آدمی را سرشار می‌کند.

قدسیان را عشق هست و درد نیست درد را جز آدمی در خورد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم در گذشت از کفر و از اسلام هم
آنگاه هدهد مشکله‌ها که یک به یک در راه عشق گریبانگیر عاشق می‌شود و او را به ابتلا می‌کشاند برمی‌شمارد:

عشق سوی فقر در بگشایدت فقر سوی کفر ره بنمایدت
چون ترا این کفر و این ایمان نماند این تن تو گم شد و این جان نماند
آنگاه هدهد، به نتیجه پایداری و شکیبایی عاشق، و فدا و نثار او در این راه می‌پردازد و می‌گوید عاشق پس از گذشتن از این وادیهاست که اهل و شایسته و گرد و قهرمان میدان عشق می‌شود:

بعد از آن مردی شوی این کار را مرد باید این چنین اسرار را
پای در نه هم چو مردان و مترس در گذر از کفر و ایمان و مترس
هدهد، این راهنما و راهبر مرغان در سفر آنان به سوی سیمرخ، می‌خواهد که همه مرغان را از فتنه‌های وادیهای عشق آگاه کند. وادیهایی که در آن عاشق و رهپوی راه حقیقت، می‌باید تهمتها و افتراهای بسیار بر خویش بخرد و عبور از گردنه‌ها و عقبه‌های صعب را بر خود هموار کند.

چند ترسی دست از طفلی بدار باز شو چون شیرمردان پیش کار
گر ترا صد عقبه ناگه اوفتد باک نبود چون درین راه اوفتد

اما هدهد می‌داند که مرغان خام، از آنچه از فتنه‌ها و عقبه‌ها و گردنه‌های صعب، و آتشیهای فتنه که در راه عاشقان پیش می‌آید، درکی بسیار ناچیز دارند. از این‌روی برای آن که مثالی از چنین فتنه‌ها پیش چشم مرغان بگذارد، شرح داستان شیخ صنعان را برای آنان آغاز می‌کند. داستان، ابتدا از وصف شیخ صنعان که در کعبه مریدان بسیار دارد آغاز می‌شود:

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود در کمال از هر چه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال با مریدان، چارصد صاحب کمال
شیخ صنعان، خود چارصد مرید دارد که هر کدام، در وارستگی و ریاضت
وادیها گذرانده و آزمایشها داده‌اند.

هر مریدی کآن او بود ای عجب می‌نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت هم عیان کشف، هم اسرار داشت
شیخ صنعان خود پنجاه بار حج گزارده و علاوه بر آن حج عمره را نیز تا توانسته
بجا آورده و در نماز و روزه نیز بیحد و حصر، پیش‌رفته و از پیروی هیچ یک
از سنت‌های دین فروگذار نکرده است.

قرب پنجه حج بجای آورده بود عمره عمری بود تا می‌کرده بود
خود صلات و صوم بی‌حد داشت او هیچ سنت را فرونگذاشت او
شیخ صنعان چنان در عبادت و زهد و تقوا پیش‌رفته که عالمان پیش وی در
برابری خود را به چیزی نمی‌شمردند. چرا که وی موشکافیهای بسیار در شناخت
مسایل معنوی نموده و صاحب کرامات بسیار بود.

پیشوایانی که زو پیش آمدند پیش او از خویش بی‌خویش آمدند
موی بس بشکافت مرد معنوی در کرامات و مقامات قوی

شهرت شیخ چنان در میان مردمان پیچیده بود که هر کس که بیماریی یافته، از کرامت او شفا پیدا کرده‌است. و این باعث محبوبیت شیخ در میان مردم شده و همگان او را پیشوای خود گزیده‌اند.

هر که بیماری و سستی یافتی از دم او تندرستی یافتی

خلق را فی‌الجمله در شادی و غم مقتدایی بود در عالم علم

اما از آنجا که عشق، آسان نمود اول، ولی افتاد مشکله‌ها، در راه این عالم عارف، و مراد عابدان، آزمایشی پیش می‌آید. ابتلایی که با یک خواب آغاز می‌شود. و شیخ گرچه خود را رهبر و پیشوای بسیاری می‌داند، از دیدن آن خواب به حیرت می‌افتد. شیخ در خواب می‌بیند که پس از این همه عبادات بسیار، و پیشوایی مریدان، خود در ملک روم، به سجده در برابر بتی افتاده‌است.

گرچه خود را قدوة اصحاب دید چند شب بر هم چنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام سجده می‌کردی بتی را بردوام
شیخ چون این خواب می‌بیند با درد و دریغ بسیار در می‌یابد که موقع آزمایش وی رسیده‌است و او می‌باید گردنه‌ای صعب را بپیماید و ایمانش به آزمایش کشیده شود.

چون بدید این خواب، بیدار جهان گفت دردا و دریغا این زمان

یوسف توفیق در چاه افتاد عقبه دشوار در راه افتاد

من ندانم تا ازین غم جان برم ترک جان گفتم اگر ایمان برم

عطار در اینجا، به این حقیقت اشاره می‌کند که اگر چه این، قصه شیخ صنعان است، اما این آزمایش، امتحان همه راهپویان راه نیز هست. و هیچ کس نیست

که چنین آزمایشی در پیش نداشته باشد. و بدون آن نمی‌تواند در درگاه خدا،
به وصل نایل شود.

نیست یک تن بر همه روی زمین
کو ندارد عقبه‌ای در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع این جایگاه
راه روشن گرددش تا پیشگاه

تعبیر خواب شیخ صنعان

شیخ صنعان پس از دیدن آن خواب از پی مشورت و تعبیر خواب خویش،
ماجرا را با مریدان خود در میان می‌گذارد:

آخر از ناگاه پیر اوستاد
با مریدان گفت کارم اوفتاد
من بیاید رفت سوی روم زود
تا شود تعبیر این، معلوم زود
شیخ صنعان آنگاه برای آن که تعبیر خواب خویش را روشن کند بامریدان
خویش به سوی روم حرکت می‌کند:

چارصد مرد مرید معتبر
پس روی کردند با او در سفر
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم
طوف می‌کردند سرتاپای روم
در طی سفر در سرزمین روم، آن ابتلا و آزمایش در پیش روی شیخ صنعان رخ
عیان می‌کند:

از قضا را بود عالی منظری
بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسا و روحانی صفت
در ره دین الله‌اش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج جمال
آفتابی بود، اما بی‌زوال

آفتاب از رشك عكس روی او زودتر از عاشقان در كوی او
هر كه دل در زلف آن دلدار بست از خیال روی او زنار بست
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون او افتاده در چه او سرنگون
شیخ صنعان با دیدن دخت ترسا، هم چون غلامی، در زنجیر آن بت گرفتار
می آید.

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد عشق آن بت روی، کار خویش کرد
هرچه بودش سر به سر نابود شد ز آتش سودا دلش چون دود شد
هم دل از خود، هم ز عالم بر گرفت خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
يك دمش نه خواب بود و نه قرار می تپید از عشق و می نالید زار
چنان كه می بینید، آزمایش شیخ صنعان، آزمایشی چنان سخت و صعب است
كه پیری با آن همه سابقه و دانش و معرفت اندوخته را به زانو درمی آورد. هدف
هدهد از بیان این داستان، آن است كه بگویند، در طریق وصل به معبود و رهایی
از علاقه‌ها، بدون دست شستن كامل العیار از وابستگی‌ها طی طریق میسر نیست،
و گرنه، هر ضعفی هر قدر كوچك، سرانجام در یکی از مراحل، دامن رهنوردان
پرسابقه را نیز خواهد گرفت. شیخ صنعان يك نمونه آنان است كه از عشق بتان،
به تمامی دست نشسته است و اکنون گرفتار آمده است.

شیخ ایمان داد و ترسایی خرید عافیت بفروخت، رسوایی خرید
شیخ صنعان كه خود از این گرفتاری سخت در رنج و عذاب است، سراپا آتش
درد و اسف، و غرقه در اشك و آه، در سوز و گدازی بی پایان و طاقت فرسا، با
خود و خدایش به گفتگو می نشیند:
گفت یا رب امشبم را روز نیست یا مگر شمع فلک را سوز نیست

او خود از این که پس از آنهمه ریاضت‌ها و مراحل که در دینداری و معرفت طی کرده، چنین گرفتار بتی شده است بیش از همه در رنج است چنان که شبی تیره‌تر از این سیاه‌روزی را متصور نمی‌داند:

در ریاضت بوده‌ام شبها بسی
خود نشان ندهد چنین شبها کسی
هم‌چو شمع از سوختن خوابم نماند
درنگر جز خون دل آبم نماند
هم‌چو شمع از تفت و سوزم می‌کشند
شب همی سوزند و روزم می‌کشند
جمله شب، در خون دل چون مانده‌ام
پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
هردم از شب صد شیخون بگذرد
می‌ندانم روز خود چون بگذرد
حال شیخ چنان زار می‌گردد که شب خویش از روز تشخیص نمی‌دهد. مریدان وی که شیخ را مقتدای والای خویش می‌دانند و سالها از وی فضیلت‌ها و کرامات دیده‌اند، همگان در بهت و حیرت، فرو می‌روند. از یک‌سوی از شیخ صنعان انتظار چنین سستی و ضعف ایمان ندارند، و از سوی دیگر با توجه به سوابق وی در می‌یابند که این آزمایش آزمایشی بس صعب و دشوار است.

چون مریدانش چنین دیدند زار
جمله دانستند کافتاده‌ست کار
هر که پندش داد فرمان می‌نبرد
زان که دردش هیچ درمان می‌نبرد
سربه‌سر در کار او حیران شدند
سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی، سودی نبود
بودنی چون بود بهبودی نبود
هر چه پندش داد فرمان می‌نبرد
زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد
عاشق آشفته فرمان کی برد؟
درد درمان‌سوز درمان کی برد.

شیخ گرفتار، بر درگاه بت سلسله‌دار، زار و خوار بنشسته بود. چنان دلش در سوز و گداز بود که گویی هر شمعی و هر اختری که در آن شب سوسو می‌زند، آتش و نور از دل سوخته و شعله‌ور شیخ گرفته است

بود تا شب هم‌چنان روز دراز چشم بر منظر دهانش مانده باز
چون شب تاریک در شعر سیاه شد نهان چون کفر در زیر گناه
هر چراغی کان شب اختر در گرفت از دل آن پیر غم‌خور در گرفت
شیخ، غرقه در غم و حسرت، گاه سوابق خویش به خاطر می‌آورد، گذشته‌ها و کرامات خویش و آنهمه ادراک و معرفت که اندوخته بود، و سپس دلش شور عزمی برای برخاستن و زنجیر بت کندن می‌گرفت، و با خود می‌گفت:

بخت کو تا عزم بیداری کند یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم یا به حیلت عقل در پیش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم یا ز زیر خاک و خون سر برکنم
شیخ آنکه یکایک یاران وارسته خویش بیاد می‌آورد و در گفتگو با آنان، از ایشان یاری می‌خواست. اما چون باز به هوش می‌آمد می‌دید که هیچ به جز آتشی که او را دربر گرفته پیرامونش نیست.

یار کو تا دل دهد در یک غم دوست کو تا دست گیرد یک دم
زور کو تا ناله و زاری کنم هوش کو تا ساز هشیاری زخم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار این چه عشق است این چه دردست این
چه کار

تا این که یاران، گرد هم می‌آیند تا شیخ را از این ورطه به همتی و حیلتی برهانند.

سعی در نجات شیخ صنعان

عطار در این قصه پندآموز، می‌خواهد به رهپوی راه حقیقت بگوید که اگر عزم شناخت سیمرخ حقیقت داری، باید که جانانه در این مسیر پانهی، و قید هرگونه عشق و علاقه و دلبستگی را بزنی؛ و گرنه هر ذره از علایق غیرخدایی که در تو باشد، عاقبت در یکی از مراحل، گریبانگیر تو خواهد شد.

مریدان شیخ برای بیرون کشیدن او از این ورطه هلاک‌کننده، یک به یک پیش او می‌آیند تا او را پند بدهند. اولین مرید که هم‌نشین شیخ است به سخن درمی‌آید:

هم‌نشینش گفت ای شیخ کبار
خیز این وسواس را غسلی بر آر
شیخ گفتش امشب از خون جگر
کرده‌ام صدبار غسل ای بی‌خبر!
شیخ صنعان که پیش ازین مراد صدها زاهد بوده، در پاسخ نصیحتگر چنان سخن می‌گوید که گویی یارانش توان ادراک آنچه او می‌کشد ندارند اما از آنجا که همه می‌دانند که شیخ صنعان به هواهای نفسانی خویش زبونی نشان داده او را از این انحراف پرهیز می‌دهند. دومین ناصح نیز پا پیش می‌گذارد:

آن دگر گفتش که دیوت راه زد
تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت گر دیوی که راهم می‌زند
گو بز چون چست و زیبا می‌زند
سومین کس که از مریدان صمیمی شیخ است می‌گوید ای شیخ ازین کار شرم کن، و از ریختن آبروی ما و خودت در پیش مردمانی که به گمراه شدن

تو نیشخند می‌زنند، بترس. اما شیخ چنان عنان اختیار خود را از کف داده که می‌گوید: من از نام و ننگ فارغ شده‌ام.

آن دگر گفتش که هر که آگاه شد
گوید این پیر این چنین گمراه
شد

گفت من بس فارغم از نام و ننگ
شیشهٔ سالوس بشکستم به سنگ
مردان دیگر یک به یک کوشش می‌کنند تا با برانگیختن عواطف شیخ نسبت
به یاران قدیمی‌اش، او را به ترک عشق بت برانگیزند.

آن دگر گفتش که یاران قدیم
از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
آن دگر گفتش که با یاران بساز
تا شویم امشب به سوی کعبه باز
اما شیخ که به آزمایشی سخت افتاده، به نصایح آنان گوش نمی‌دهد و یادآوری
علاقیق و عواطف نسبت به یاران قدیم نمی‌تواند او را از مهلکه‌ای که در آن
افتاده نجات دهد. از اینرو یاری دیگر به سخن آمده و سوابق وی در دین و
مذهب را به وی یادآوری می‌کند:

آن دگر یک گفت تسبیح کجاست؟ کی بود کار تویی تسبیح راست؟

گفت تسبیحم بیفکنم ز دست
تا توانم بر میان زنار بست
دیگری تلاش می‌کند تا او را به توبه کردن از گناه فراخواند. اما شیخ می‌گوید
من از مسلک شیخ و پیرطریقت بودن توبه کرده‌ام.

آن دگر یک گفت ای پیر کهن
گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال
تا بیازم شیخی و حال و محال
دیگر یاران شیخ صنعان می‌کوشند تا او را با یادآوری عبادات وی، به راه
برگردانند. اما برای کسی که از ابتدا، به تمامی خود را از علاقی گذرا پاک

نکرده و عزم خود را برای ترک گفتن همهٔ علایق جزم نکرده، یادآوری
 عبادات گذشته هیچ نتیجه‌ای ندارد
 آن دگر یک گفت ای دانای راز خیز خود را جمع کن اندر نماز!
 گفت کو محراب روی آن نگار؟ تا نباشد جز نمازم هیچ کار
 آن دگر یک گفت تا کی زین سخن خیز در خلوت خدا را سجده کن
 گفت گر بت روی من اینجاستی سجده پیش روی او زیباستی
 یکی دیگر از یاران شیخ صنعان به خشم آمده و شروع به سرزنش او می‌کند
 آن دگر گفتش پشیمانیت نیست؟ یک نفس درد مسلمانیت نیست؟
 آن دگر گفت این زمان کن عزم راه در حرم بنشین و عذر از حق بخواه
 اما شیخ صنعان چنان به ضعف اراده دچار شده است که آستانی جز آستان بت
 رومی، برای عذرخواستن نمی‌بیند
 گفت سر بر آستان آن نگار عذر خواهم خواست دست از من بدار
 آن دگر گفتش که دوزخ در ره است مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
 گفت اگر دوزخ شود هم راه من هفت دوزخ سوزد از یک آه من
 هدهد یکایک پندها و نصیحتهای یاران شیخ صنعان به او را برمی‌شمارد،
 پندهایی که یک از صد آن، بر شیخ گرفتار اثر نمی‌کند، غرض عطار این است
 که بگوید، قلب صاف نشده از علایق، و جان نپالوده، و عزم صیقل داده نشده،
 در مراحل طی طریق، رهرو راه حقیقت را واژگون می‌سازد. پس اگر کسی
 می‌خواهد به فکر سوختن در راه حقیقت افتد می‌باید که تصمیم جانانه برای
 رفتن در راه را از همان ابتدا بگیرد، و گرنه، چنان شیخ صنعان با آن همه سوابق
 و فضیلتها، در دام خواهد افتاد. عطار می‌خواهد بگوید خلل و سستی در ایمان

و عزم، و نگه داشتن علایق و عشقها و هوسهای نازل، کار خود خواهد کرد و رهپوی راه را به دام خواهد کشید.

نصیحت یاران برای نجات شیخ صنعان

آن دگر گفتش به امید بهشت بازگرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار حق تعالی را به حق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند من به خود نتوانم از گردن فکند
پاسخهای شیخ صنعان به نصیحت کنندگان و یاران دلسوزش، گواه فرورفتن و شدت گرفتاری شیخ در بند علایق فردی وی است. و همداد از بیان یکایک آنها قصد دارد بهانه‌هایی را که فرد گرفتار، برای خویش و دیگران می‌آورد تشریح کند و بگوید که ورطه‌های انحراف و گرفتاری چنان سخت است که فرد اگر از ابتدا خویش را بتمامی خالص نگردانده باشد، بیرون آمدن از آن بسی دشوار خواهد بود.

آن دگر گفتش برو ساکن باش باز ایمان آور و مؤمن باش
گفت جز کفر از من حیران مخواه هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
عاقبت هیچ یک از نصایح یاران بر شیخ صنعان اثر نمی‌کند. و این نومییدی از نجات وی، یاران و مریدانش را در اندوه فراوان فرومی‌برد. هر یک در این اندیشه‌اند که با این رسوایی چه کنند.

چون سخن در وی نیامد کارگر
تن زدند آخر بدان تیمار در

موجزن شد پرده دلشان ز خون
تا چه آید خوب ازین پرده برون

شیخ صنعان، چنان به ورطه زبونی درمی غلتد که خوار و زار، در کوی بت رومی
با سگان همدم می شود. هدهد از این پس، مراحل فرورفتن او را با نکوهش
یاد می کند، تا راهیان راه دیدار سیمرغ، از عاقبت چنین ناخالصان، پند بگیرند.

ترک روز آخر چو با زرین سپر
هندوی شب را به تیغ افکند سر

روز دیگر کاین جهان پر غرور
شد چو بحر از چشمه خور غرق نور

شیخ، خلوت ساز کوی یار شد
با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاک رهش
هم چو مویی شد ز روی چون مهش

شیخ صنعان مدت یک ماه ژولیده و خاکسار در کوی یار مسکن می گزیند، و
عاقبت بیمار می شود.

قرب ماهی، روز و شب در کوی او
صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان
هیچ برنگرفت سر زان آستان

بود خاک کوی آن بت بسترش
بود بالین، آستان آن درش

دختر ترسا به تدریج از ماجرای شیخ صنعان مطلع گشته و بصورت فردی ناشناس
به سراغ شیخ می رود و از وی می پرسد که چگونه است که زاهد و عالمی مانند
تو در کوی ترسایان نشسته است؟

خویشان را اعجمی کرد آن نگار
گفت ای شیخ از چه گشتی بی قرار

کی کنندی از شراب شرک مست
زاهدان در کوی ترسایان نشست؟

شیخ گفتش چو زبونم دیده ای
لاجرم دزدیده دل دزدیده ای

شیخ به زبونی خویش اعتراف می کند، و دختر که خواری وی را می بیند چهار شرط پیش روی وی می نهد. شرطهایی که هر یک بدتر از دیگری، نشان دهنده آن است که کسی که بر عهد و ایمان خویش استوار نمی ماند و به خواهشهای دل خویش پاسخ مثبت می دهد تا چه اندازه حاضر به پایمال کردن ارزشها می گردد.

گفت دختر گر تو هستی مرد کار چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز خمرنوش و دیده از ایمان بدوز
و شیخ صنعان، که در مسیر پاسخ گفتن به تمایلات فروبرنده دل خویش، عنان از کف داده، خمر نوشیدن را قبول می کند و می گوید با سه چیز هم ابداء کاری نخواهم داشت. اما در نهایت هر آنچه که نفس به او فرمان می دهد می پذیرد.

شیخ گفتا خمر کردم اختیار با سه دیگر ندارم هیچ کار
گفت دختر گردین کاری تو چست دست باید پاکت از اسلام شست
شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم وانچه فرمایی به جان فرمان کنم
اما مکافات و مجازات فروافتادن به وادی بی اختیاری، آن است که خواری از پی خواری را باید پذیرا شوی. و هدهد تمامی خواریهایی را که شیخ صنعان می پذیرد به عمد برای مرغان باز می گوید تا بدانند که صاف نکردن آئینه وجود و نزددن غل و غش تمایلات فروبرنده، و پای نفشردن بر عهد و پیمان و اعتقاد و ایمان، چگونه فرد را تا اعماق پستیها فرومی کشاند و او را به هر گونه لجنی می آلود. کار شیخ صنعان به جایی می رسد که او را چون سگان به دیر مغان می کشانند تا از هر چه پیش ازین داشته، اظهار ندامت و توبه کند.

گفت برخیز و بیا و خمر نوش چون بنوشی خمر آیی درخروش

شیخ را بردند تا دیر مغان آمدند آنجا مریدان در فغان
 جام می بستند ز دست یار خویش نوش کرد و دل برید از کار خویش
 هرچه یادش بود از یادش برفت باده آمد، عقل چون بادش برفت
 براستی که این عاقبت همه از راه برگشتگان، همه سست ارادگان، و بی‌همتانی
 است که عنان اراده خویش را به دست هواهای پست نفسانی می‌دهند، و
 گام‌به‌گام به وادی خیانت درمی‌غلتنند، به امید آن که از لذت‌های زودگذر و
 پست بهره‌مند گردند. اما جالب اینجاست که هرچه در وادی زبونی بیشتر فرو
 می‌روند، دیو نفس و شیطان گمراه‌کننده آنان، شرطهایی تازه‌تر برای آلوده‌تر
 کردن آنان به لجن پستی‌ها پیش‌پایشان می‌گذارد.

دخترش گفت ای تو مرد کار، نه مدعی در عشق معنی دار، نه
 گر قدم در عشق، محکم داری مذهب این زلف پرخم داری
 اقتدا گر تو به کفر من کنی با من این دم دست درگردن کنی
 ورنخواهی کرد اینجا اقتدا خیز و اینک این عصا، وینک ردا
 شرطی دیگر برای خوارتر شدن پیش روی شیخ گمراه شده صنعان گذاشته
 می‌شود، ترسا شدن! دینی دیگر و راهی دیگر اختیار کردن. و شیخ صنعان، در
 مسیر پاسخ گفتن به تمایلات فروبرنده دل خویش، عنان از کف داده، هر آنچه
 که دخترترسا به او فرمان می‌دهد، می‌پذیرد تا آنجا که ترسا شدن را هم
 پذیرفت.

برنیامد با خود و رسوا شد او می‌نترسید از کس و ترسا شد او

وقتی خبر ترسا شدن شیخ صنعان به ترسایان می‌رسد، او را به دیر می‌برند و از او می‌خواهند تا زنار یا کمربندی به نشانه ترسابودن و برگشتن از دین خویش ببندد.

چون خبر نزدیک ترسایان رسید کانچنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقه زنار شد خرقة آتش در زد و در کار شد
این خفت و خواری که شیخ صنعان به آن دست می‌دهد در کلام هدهد به
تمسخر گرفته می‌شود که بعد از آن همه سال، مدعی ایمان داشتن، نوباوه‌یی او
را از راه بدر کرد.

دل ز دین خویشتن آزاد کرد نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست این چنین نوباوه رویش باز شست
شیخ، دیگر در فرورفتن به گرداب علایق فردی و فرمانبری از نفس خویش، از
هیچ چیز پرهیز نمی‌کند،

هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم زین بتر چه بو که کردم آن کنم
بس کسا کز خمر ترک دین کند بی‌شکی ام‌الخبائث این کند

اما دخت ترسا که کنایه از همان شیطان مجسم نفس است، به این حد از خواری
او راضی نمی‌شود و باز بهانه‌یی تازه تراشیده و به شیخ می‌گوید، از بهر کابین
من، می‌باید که سیم و زر فراهم کنی. و اگر نمی‌توانی راه خود را بگیر و برو.

باز دختر گفت ای پیر اسیر من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر کی شود بی‌سیم و زر کارت به سر
چون نداری تو سر خود گیر و رو نفقه‌ای بستان ز من ای پیرو رو

شیخ که در حسیض خواری چاره‌ای دیگر ندارد، و هر سرزنش و تحقیری را می‌پذیرد، زبوانه می‌گوید که از این پس دیگر چه کاری باید انجام بدهم که نداده‌ام.

در ره عشق تو هرچم بود شد
کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بی‌قرارم زانتظار
تو ندادی این چنین با من قرار
جمله یاران من برگشته‌اند
دشمن جان من سرگشته‌اند
تو چنین ویشان چنان من چون کنم
نه مرا دین ماند و نه جان، چون کنم
دخت ترسا از او می‌خواهد که برای فراهم کردن سیم و زر، یک سال به
خو کبانی مشغول شود.

گفت کابین را کنون ای ناتمام
خو کبانی کن مرا سالی مدام
شیخ از فرمان جانان سر نتافت
کان که سر تابد ز جانان سر نیافت

خو کبانی شیخ صنعان

در اینجا هدهد، برای عبرت مرغان، سخنانی می‌گوید و عاقبت نکبت‌بار شیخ صنعان را که به خو کبانی در درگاه بت رومی افتاده، حاصل مهارتزدن بر خو ک درون خویش، یعنی همان نفس پلید و خواهشهای فروبرنده او می‌داند. و هدهد می‌گوید این داستان تنها قصه شیخ صنعان نیست، بلکه هر کسی در نهاد خویش صد خو ک دارد که یا باید آن خو کان درون را بسوزاند و نابود کند، و یا به سرنوشتی چنین خوار تن دهد.

گفت پیر کعبه و شیخ کبار
در نهاد هر کسی صد خوک هست
خوکرانی کرد سالی اختیار
خوک باید سوخت یا زنار بست
تو چنان ظن می‌بری ای هیچ کس
در درون هر کسی هست این خطر
کاین خطر آن پیر را افتاد و بس
سر برون آرد چو آید در سفر
آنگاه هدهد می‌گوید اگر کسی از خوک درون خویش آگاه نیست، علت آن
است که پای در راه نهاده است. اما پیمودن راه حق چنان پرابتلاست که می‌باید
برای آن، هر کس به تمامی نفس خویش را آماده کند.

توز خوک خویش اگر آگه نه‌ای
گر قدم در ره نهی چون مرد کار
سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز اندر راه عشق
ور نه هم چون شیخ شورسوی
عشق

کشتن خوک درون، و بت‌هایی که نفس، انسان را به آنان متمایل می‌سازد،
اصلی‌ترین و جوهری‌ترین پیامی است که عطار در قصه شیخ صنعان بر آن
تاکید می‌کند. پیام عطار این است که نفس ضعیف، اراده صیقل نخورده، و عزم
جزم نداشتن، سرانجام، باعث درغلطیدن به لجنزار خیانت و خوکبانی، یا
مزدوری دشمنان حق می‌شود. بنابراین هر که رهروی راه را آغاز می‌کند، باید
همواره خود را برای فدای تمام عیار امیال و خواسته‌های خویش در مسیر
رسیدن به رهایی، آماده کند.

گر قدم در ره نهی چون مرد کار
خوک کش بت سوز اندر راه عشق
هم بت و هم خوک بینی صد هزار
ور نه هم چون شیخ شورسوی عشق

و این همان سخن ابراهیم خلیل است که گفت: « همانا نمازم و عباداتم و زندگیم و مرگم، همه را در راه خدا و برای خدا قراردادام.»
اما دنباله داستان این است که همراهان و یاران شیخ صنعان چنان از این رسوایی او درمانده می‌شوند که با دل‌هایی پر درد، هریک به گوشه‌ای گریخته و دل‌هایشان از پیروی چنین شیخی سرد می‌شود.

هم‌نشینانش چنان درماندند کز فروماندن به جان درماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او باز گردیدند از یاری او
جمله از شومی او بگریختند در غم او خاک بر سر ریختند.
یاران و پیروان شیخ، سرانجام برای آنکه بتوانند شیخ را از این راه برگردانند، به نزد شیخ می‌آیند و می‌گویند چون ما پیروان تو بوده‌ایم، یا با ما بیا که به سوی کعبه باز گردیم و یا فرمان بده که ما نیز هم چون تو زنار بندیم. این اقدام شاید بدان هدف باشد که شیخ از زنار بستن چارصدتن یارانش و از این رسوایی عظیم، به هراس افتد و از راه برگردد.

بود یاری در میان جمع چست پیش شیخ آمد که ای در کار سست
می‌رویم امروز سوی کعبه باز چیست فرمان، باز باید گفت راز
یا همه هم چون تو ترسایی کنیم خویش را محراب رسوایی کنیم
این چنین تنهات نپسندیم ما هم چو تو زنار بر بندیم ما
یاران شیخ صنعان هم چنین به او می‌گویند که تکلیف ما را مشخص کن چرا که ما بیش ازین نمی‌توانیم شاهد این رسوایی باشیم. و اگر تو می‌خواهی بر گمراهی خویش ادامه دهی، ما دست از پیروی تو برداریم.

یا چو نتوانیم دیدت هم چنین زود بگریزیم بی تو زین زمین

معتکف در کعبه بنشینیم ما دامن از هستیت درچینیم ما
شیخ که در گرداب گمراهی، همه اختیار خویش را به دست خوک نفس
خویش سپرده، و به خوبانی در کوی ترسایان مشغول شده، یارانش را از خود
می راند:

شیخ گفتا جان من پردرد بود هر کجا خواهید باید رفت زود
می ندانید ارچه بس آزاده‌اید زانک اینجا جمله کارافتاده‌اید
گر شما را کارافتادی دمی همدمی بودی مرا در هر غمی
بازگردید ای رفیقان عزیز من ندانم تا چه خواهد بود نیز
شیخ که رسوایی تمام را برای خویش خریده است، به یارانش می گوید اگر
کسی درباره من پرسد بگویند که او در دهان اژدهای دهر ماند.

گر ز ما پرسند برگویند راست کاو ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند در دهان اژدهای دهر ماند
عطار با بکارگیری واژگان اژدهای دهر، در حقیقت، عشق‌های سخیف و
هوسهای زودگذر و فروبرنده انسان را، خطرناکترین عامل فساد و انحراف
انسانها، و خوار و بی‌اراده شدن می‌داند. هوسهایی که اگر با قاطعیت ترک
نشوند، هم‌چون اژدهایی، انسان را از راه‌هایی بازگردانده و به ذلیلانه‌ترین
کار هم‌چون خوبانی در پیش پای دشمن انسانیت وا می‌دارند.

چشم پر خون و دهن پر زهر ماند در دهان اژدهای دهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
یاران و پیروان شیخ صنعان، با دل‌هایی پردرد به کعبه بازمی‌گردند، درحالی که
همگان سرافکنده و در بیم‌اند که در پاسخ خلق، از رسوایی شیخ چه بگویند.

یکی از پیروان شیخ که از همه آنان پخته تر بود و به هنگام سفر شیخ به روم در کعبه نبود، از پیروان، حال شیخ را جویا می شود.

شیخ را در کعبه یاری چست بود
بود بس بیننده و بس راهبر
در ارادت دست از کل شست بود
ز و نبودی شیخ را آگاهتر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای
بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ
باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه بار آمد بیر
وز قدر او را چه کار آمد به سر
یاران با شرم و اندوه ماجرای شیخ را که به خوکبانی بتی مشغول شده است
باز می گویند

موی ترسایی به یک مویش بیست
راه بر ایمان به صد سویش بیست
عشق می بازد کنون با زلف و خال
خرقه گشتش مخرقه، حالش محال
دست، باز او داشته از طاعت او
خوکبانی می کند این ساعت او
این زمان آن خواجه بسیار درد
بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت
از کهن گبریش می نتوان شناخت

سرزنش یاران شیخ صنعان

مرید پخته و کار آزموده شیخ وقتی آن داستان را می شنود پیروان شیخ را سرزنش می کند که چرا شیخ را تنها گذاشته و برگشته اید؟ و به آنها می گوید که این رسم رهروی و یاری، و وفاداری نیست. و به آنها می گوید:

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست
 جمله را زنار می‌بایست بست
 از برش عمدا نمی‌بایست شد
 جمله و اترسا همی بایست شد
 هر که یار خویش را یاور شود
 یار باید بود اگر کافر شود
 مرید کار آزموده به آنان از راه و رسم پیروی و مرید بودن می‌گوید. و آنها را
 سرزنش می‌کند که چرا شیخ را در کام نهنگ رها کرده و برگشته‌اید؟
 وقت ناکامی توان دانست یار
 خود بود در کامرانی صد هزار
 شیخ چون افتاد در کام نهنگ
 جمله زو بگریختید از نام و ننگ؟
 عشق را بنیاد بر بدنامیست
 هر که زین سر سرکشد از خامیست
 یاران و مریدان شیخ به آن مرید کار آزموده می‌گویند که ما نیز از او خواستیم
 که همراه وی بمانیم اما خود وی چنین خواسته است که ما بازگردیم:
 جمله گفتند آنچه گفتمی بیش ازین
 بارها گفتیم با او بیش ازین
 عزم آن کردیم تا با او به هم
 هم‌نفس باشیم در شادی و غم
 زهد بفروشیم و رسوایی خریم
 دین براندازیم و ترسایی خریم
 لیک روی آن دید شیخ کارساز
 کز بر او یک به یک گردیم باز
 چون ندید از یاری ما شیخ سود.
 باز گردانید ما را شیخ زود
 ما همه بر حکم او گشتیم باز
 داستان بر گفتیم و ننهفتیم راز
 مرید کار آزموده به مریدان شیخ می‌گوید شما حق مریدی را در مورد مراد خود
 ادا نکرده‌اید. اکنون که شما کوتاهی کرده‌اید تنها چاره کار این است که
 همگی مان دست به درگاه خداوند برداریم و چنان بنالیم تا بخشش شیخ ما در
 پیشگاه خدا قبول شود.

بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
 جز در حق نیستی جای شما
 گر شما را کار بودی بر مزید
 در تصورستی سراپای شما
 در تظلم داشتن در پیش حق
 هر یکی بردی از آن دیگر سبق
 تا چو حق دیدی شما را بی قرار
 باز دادی شیخ را بی انتظار
 مرید کار آزموده، به یاران شیخ صنعان می گوید اگر شما از شیخ خود ناامید
 شدید، چرا از درگاه خدا نومید شدید و تقاضای بخشش او را نکردید؟
 گر ز شیخ خویش کردید احتراز
 از در حق از چه می گردید باز
 چون شنیدند آن سخن از عجز خویش
 بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
 مرید کار آزموده گفت اکنون همه با هم در درگاه خدا به زاری و تقاضای
 بخشش می پردازیم.

مرد گفت اکنون ازین خجالت چه سود
 کار چون افتاد بر خیزیم زود
 لازم درگاه حق باشیم ما
 در تظلم خاک می باشیم ما
 پیرهن پوشیم از کاغذ همه
 در رسیم آخر به شیخ خود
 همه

مریدان شیخ صنعان همه با هم به سوی روم سفر آغاز کردند و چهل شبانه روز
 به دعا و راز و نیاز و درخواست بخشش به درگاه خدا پرداختند، مگر خداوند
 مراد آنان را براه آورد، و به آنان بازدهد. در این بخش از قصه شیخ صنعان، نیز
 پندی از رسوم هم راهی و هم دمی نهفته است. و آن این است که یاران هم سفر
 و مریدان می باید که یکدیگر را از دل و جان دوست بدانند، چنان که اگر یکی
 از آنان به ورطه خطایی افتد، همگان می باید خور و خواب بر خود حرام کنند و
 دل از آرزوی نجات او خالی نکنند.

جمله سوی روم رفتند از عرب معتکف گشتند پنهان روز و شب
هم چنان تا چل شبانروز تمام سر نیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب هم چو شب چل روز نه نان و نه آب
پس از دعا و درخواست بسیار آن قوم پاکدل، در درگاه خداوند، دعای آن
مرید کار آزموده به نتیجه می رسد.

از تضرع کردن آن قوم پاک در فلک افتاد جوشی صعب ناک
سبزپوشان در فراز و در فرود جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
آخرا الامر آنکه بود از پیش صف آمدش تیر دعا اندر هدف
آن مرید پاکباز شیخ بعد از چهل شب دعا و تقاضا به درگاه خدا، پیامبر صلی الله
علیه را در خواب می بیند که خندان و خرامان به سوی او می آید. توصیف
لحظات دیدن پیامبر، که پیش از آن نسیمی معطر به مشام می آید، در خواب
مرید کار آزموده، بسیار زیباست.

بعد چل شب آن مرید پاکباز بود اندر خلوت خود پاکباز
صبحدم بادی در آمد مشکبار شد عیان کشف، بر دل آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه در برافکنده دو گیسوی سیاه
سایه حق، آفتاب روی او صد جهان وقف سر یک موی او
می خرامید و تبسم می نمود هر که می دیدش درو گم می نمود
مرید کار آزموده چون پیامبر صلی الله علیه را در خواب می بیند، با شتاب از جای
می خیزد و خواسته مریدان شیخ، برای بخشش او را، تکرار می کند.

آن مرید آن را چو دید از جای جست کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلقی، از بهر خدای شیخ ما گمراه شد راهش نمای

مصطفی گفت ای به همت بس بلند
رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد
دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

شفاعت پیامبر

پیامبر صلی الله علیه، به مرید کار آزموده می فرماید که دعا‌های شما اثر بخشیده و شیخ شما را از راه گمراهی بازگردانده. پیامبر آنگاه علت آن فرورفتن و لغزیدن شیخ به وادی انحراف را نیز بیان می فرماید، و می گوید بین شیخ شما و خداوندگار، از ابتدا، رگه‌ای از غبار حایل بوده است. و اکنون من به خاطر تقاضای بی شائبه شما، آن گرد را با شبمنی از شفاعت خود، پاک کرده‌ام.

در میان شیخ و حق از دیرگاه
بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه تو برداشتم
در میان ظلمتت نگذاشتم
کردم از بهر شفاعت شبمنی
منتشر بر روزگار او همی
پیامبر آنگاه می فرماید، اکنون در اثر شفاعت ما خداوند گناه وی را بخشیده و شیخ صنعان از پرستش دختر ترسا توبه نموده و به راه حق بازگشته است.

آن غبار اکنون ز ره برخاستست
توبه بنشسته گنه برخاستست
آنگاه عطار به تاثیر خواست و نیت دل انسانها برای برگشتن از راه خطا، می پردازد و این راز را باز می گشاید که خداوند عالم، رحمان و رحیم و بخشنده

است. از این رو صد عالم گناه، با یک آه که از پشیمانی انجام آن گناهان برخیزد
دود می‌شود. و چون خدا خواست فرد را برای برگشتن از خطا ببیند دریای
احسانش موج برمی‌دارد و گناهان را می‌بخشد.

تو یقین می‌دان که صد عالم گناه از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن محو گرداند گناه مرد و زن
درین فراز از قصه شیخ صنعان، راز رحمت خداوند بیان می‌شود. رحمتی که
نمی‌خواهد بندگان وی به خاطر گناهایی که انجام داده‌اند در نومیدی بغلندند و
خود را از رحمت و محبت خدا مأیوس ببینند. عطار در این فراز از داستان
می‌خواهد بگوید پروردگار جهان، چنان مهربان است که شیخ صنعان را، که
در گرداب خطا فروغلتیده، و در پیروی هواهای نفس، و عشق خویش به بتی،
به خوبانی افتاده، به خاطر درخواست مریدانش می‌بخشد، پس برای رهرو راه
خدا هیچ جای نومیدی از رحمت خدا نیست.

مرد از شادی آن مدهوش شد نعره‌ای زد کاسمان پرجوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد مژدگانی داد و عزم راه کرد
مرید کارآموده این خبر به یاران خویش و مریدان شیخ صنعان می‌دهد و
جملگی با شور و شوق بسیار راهی روم و منزلگاه شیخ صنعان می‌شوند تا او را
ببینند:

رفت با اصحاب گریان و دوان تا رسید آنجا که شیخ خوبان
شیخ را می‌دید چون آتش شده در میان بی‌قراری خوش شده

شیخ صنعان به یاری شفاعت یارانش، از پرستیدن بت رومی، یعنی دختر ترسا دست برداشته، و دل و جان خویش را از آئین ترسایی پاک کرده و به دین خویش برگشته است.

هم فکنده بود ناقوس مغان هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرگی انداخته هم ز ترسایی دلی پرداخته

شیخ صنعان وقتی یاران و مریدان خویش را می‌بیند از شرم و خجالت به‌خاطر فرورفتن در گرداب خطا، جامه چاک می‌دهد و در پیش آنان به عذرخواهی می‌پردازد.

شیخ چون اصحاب را از دور دید خویشان را در میان، بی‌نور دید
هم ز خجالت جامه برتن چاک کرد هم به دست عجز سر بر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین برفشاند گاه از جان، جان شیرین برفشاند
گه ز آتش پرده‌گردون بسوخت گه ز حسرت در تن او خون بسوخت

آنگاه شیخ در اثر این پشیمانی و عذرخواهی و بازگشت به آئین خویش، همه حکمت‌ها و اسرار قرآن که در ورطه‌گمراهی از یاد برده بود، بیاد آورد.

حکمت اسرار قرآن و خبر شسته بودند از ضمیرش سر به سر
جمله‌ها یاد آمدش یکبارگی باز رست از جهل و از بیچارگی
چون به حال خود فرو نگرستی در سجود افتادی و بگریستی
هم چو گل، در خون چشم آغشته بود وز خجالت، در عرق گم گشته
بود

یاران شیخ صنعان که او را غرقه در اندوه دیدند، پیش رفتند و به شکرانه بازگشت و نجات او شادی‌ها کردند

چن بدیدند آن چنان اصحابناش
پیش او رفتند سرگردان همه
مانده در اندوه و شادی مبتلاش
وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پی برده راز!
میخ، شد از پیش خورشید تو باز
بت پرست روم شد یزدان پرست
یاران و مریدان شیخ صنعان به او گفتند که به شکرانه آنکه رسول خدا شفیع تو
در پیشگاه خدا شده و تو را به راه حقیقت باز گردانده، ماتم و اندوه را به کناری
گذار.

موج زد ناگاه دریای قبول
این زمان شکرانه عالم عالمست
شد شفاعت خواه کار تو رسول
شکر کن حق را چه جای ماتمست
منت ایزد را که در دریای قار
کرد واهی هم چو خورشید آشکار
توبه داند داد با چندین گناه
آنکه داند کرد روشن را سیاه
شیخ صنعان بار دیگر خرقة معرفت حق برتن کرده و با یاران خود به سوی کعبه
حرکت کرد.

شیخ غسلی کرد و شد در خرقة باز
رفت با اصحاب خود سوی حجاز

مسلمان شدن بت رومی

اما داستان شیخ صنعان به همین جا پایان نمی یابد. چرا که دختر ترسا نیز به خواب
می بیند که آفتاب در خواب با او سخن می گوید.
دید از آن پس دختر ترسا به خواب
کاوفتادی در کنارش آفتاب

آفتاب آنگاه بگشادی زبان
کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش
ای پلیدش کرده، پاک او بباش
این آفتاب، آفتاب ایمان است که بر دختر ترسا تابیده و او را مرید شیخ صنعان
نموده است. گویی سروشی به دختر ترسا می گوید به خاطر ستمی که در گمراه
نمودن شیخ صنعان کردی، اکنون برخیز و به سوی او بشتاب و رهپویی او را
پیشه کن.

او چو آمد در ره تو بی مجاز
در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی، به راه او در آی
چون به راه آمد تو هم راهی نمای
رهزنش بودی بسی همره بباش
چند ازین بی آگهی، آگه بباش
دختر ترسا پس از این خواب به دنبال شیخ صنعان و یاران او می شتابد
نعره زد جامه دران، بیرون دوید
خاک برسر در میان خون دوید
با دل پردرد و جان ناتوان
از پی شیخ و مریدان شد دوان
دختر ترسا، بعد از عذرخواهی از شیخ و یاران او به دین شیخ صنعان می گردد،
اما درد و داغ افتاده در جاننش، باعث می شود که وی در برابر آنهمه اسف و
افسوس طاقت نیاورد و جان به جان آفرین تسلیم کند.

هدهد به این ترتیب قصه شیخ صنعان را برای مرغان باز گفت. داستان ای سرشار
از پندهای وصل که عزم مرغان را برای پیمودن راه دیدار سیمرخ افزون ساخت.
چون شنوند این سخن مرغان همه
آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرخ دل از ایشان قرار
عشق در جانان یکی شد صد هزار
اما در وادی اول بر مرغان چه گذشت، ماجرای ست که در ادامه به شرح
خواهیم کشید

آغاز حرکت مرغان در وادی طلب

اکنون به شرح آغاز سفر مرغان و حرکت آنان در اولین وادی از وادیهای طریق معرفت که عبارتند از: طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فقر، و فنا می‌پردازیم.

چون شنودند این سخن مرغان همه
آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ دل از ایشان قرار
عشق در جانان یکی شد صد هزار
با این حد از شوق و شیدایی که هدهد برای دیدار سیمرغ، در دل مرغان می‌اندازد، صدها هزار مرغ، آماده سفر به پیشگاه سیمرغ می‌شوند، اما پیش از حرکت، موضوع ضرورت وجود رهبر و راهنمای راه در بین آنان طرح می‌شود.

عزم ره کردند عزمی بس درست
ره سپردن را باستاند چست
جمله گفتند این زمان ما را به نقد
پیشوایی باید اندر حل و عقد
تا کند در راه، ما را رهبری
زانکه نتوان ساختن از خود، سری
مرغان خود آگاهند که بی راهبر و راهنما نمی‌توانند طریق طولانی دیدار سیمرغ را که در کوه قاف خانه دارد، پیمایند. پس می‌باید که شایسته‌ترین مرغ را به رهبری و هدایت خود بپذیرند.

در چنین ره حاکمی باید شگرف
ژرف
بوکه بتوان رست ازین دریای

حاکم خود را به جان فرمان کنیم
تا بود کاری ازین میدان لاف
ذره در خورشید والا اوفتد
سایه سیمرغ، بر ما اوفتد
نیک و بد هرچ او بگوید آن کنیم
گوی ما افتد مگر تا کوه قاف

مرغان، به‌رغم تمامی پندها و آموزشهایی که هدهد به آنان داده، و به‌رغم این که از ابتدا او بوده‌است با آنان از سیم‌رغ سخن گفته‌است، هنوز تا بدان حد ادراک ندارند که هدهد را راهبر خود بشناسند. از این‌رو سرانجام می‌گویند،

عاقبت گفتند حاکم نیست کس قرعه باید زد، طریق اینست و بس
قرعه بر هرک اوفتد سرور بود در میان کهتران مهتر بود

چون رسید اینجا سخن گم گشت جوش جمله مرغان شدند اینجا خموش
کار انتخاب راهنمای راه به قرعه می‌افتد و قرعه بنام هدهد درمی‌آید. در همین جا نیکوست که راجع به هدهد بگوییم که او مرغیست که در دربار سلیمان پیامبر، منزل داشته و از سوی سلیمان برای بلقیس، ملکه سبا، پیام می‌برده است. همچنین نام هدهد در سوره نمل از قرآن کریم، در داستان سلیمان نبی نیز آمده‌است.

چون به دست قرعه‌شان افتاد کار درگرفت آن بی‌قراران را قرار
قرعه افکندند، بس لایق فتاد قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد

عهد کردند آن زمان کو سرورست هم درین ره پیشرو هم رهبرست
حکم، حکم اوست فرمان نیز هم زو دریغی نیست دل، جان نیز هم

به این ترتیب مرغان تاج راهنمایی بر سر هدهد می‌گذارند و صد هزاران مرغ به‌همراه یکدیگر به پرواز درمی‌آیند و به راهنمایی هدهد روانه دیدار سیم‌رغ می‌شوند.

هدهد هادی چو آمد پهلوان تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند سایه بان ماهی و ماه آمدند

اما همین که اولین وادی در پیش چشمان مرغان می آید، هیبت و عظمت آن دشت و افقهای بیکران، و سختی پیمودن آن، تمامی مرغان را به وحشت می اندازد. نفیر وحشت از بسیاری از مرغان برمی خیزد.

چون پدید آمد سر وادی ز راه النفیر از آن نفر بر شد به ماه

هیبتی زان راه بر جان اوفتاد آتشی در جان ایشان اوفتاد

برکشیدند آن همه بر یک دگر چه پر و چه بال و چه پای و چه سر

پیمودن این وادی چنان سخت است که بیم آن، آتشی در جان مرغان پامی سازد. راهی بسیار طولانی در فضایی بیکرانه. به تدریج با حس سختی راه، اولین مشکلات پیدا می شود. طولانی بودن و خستگی راه و بیکرانگی آن، مرغان را به این فکر می اندازد که این چه راهیست که در آن روان شده ایم. براستی اگر سیمرغ چنان دیدنی و محبوب است چرا کسی غیر از ما در این راه روانه نشده است.

جمله دست از جان بشسته پاک باز بار ایشان بس گران و ره دراز

بود راهی خالی السیر ای عجب ذره ای نه شر و نه خیر ای عجب

بود خاموشی و آرامش درو نه افزایش بود و نه کاهش درو

سختی راه، باعث می شود که در اولین منزل، یکی از مرغان، از هدهد می پرسد:
چرا این راه خالی از رهرو است؟

سالکی گفتش که ره خالی چراست هدهدش گفت این ز بیداد شماس

هدهد که می داند این سوال در اذهان تمامی مرغان نیز طرح شده است، در پاسخ این سوال، ماجرای تحیر بایزید را برای آنان شرح می دهد. داستان از این

قرار است که بایزید عارفی از عارفان وارسته، شبی از خانه خود بیرون می آید
و قدم در شهر خفته می گذارد.

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر
از خروش خلق خالی دید شهر
ماهتابی بود بس عالم فروز
شب شده از پرتو او مثل روز
آسمان، پر انجم آراسته
هر یکی کار دگر را خاسته

تماشای آسمان زیبا و ستارگان و سکوت شهر و بیابانهای اطراف آن، او را
مسحور خود می کند.

شیخ چندانی که در صحرا بگشت
کی نمی جنید در صحرا و دشت؟
شورشی بر وی پدید آمد به زور
گفت یارب در دلم افتاد شور
بایزید در حیرت می افتد که خدایا با چنین درگاه زیبا و رفیعی که تو داری،
چرا کسی در درگاه تو دیده نمی شود و خانه خالی از مشتاقان است؟

با چنین درگاه که در رفعت تراست
این چنین خالی زمشتاقان چراست؟
در اینجا سروشی به بایزید می گوید، خالی بودن درگاه به این عظمت به خاطر
آن است که هر کسی را شایستگی راه یافتن به بارگاه خداوندی نیست. این که
خانه خالی است، گناه بندگان است که خود را لایق راه یافتن به درگاه او
نکرده اند.

هاتفی گفتش که ای حیران راه
هر کسی را راه ندهد پادشاه.
عزت این در چنین کرد اقتضا
کز در ما دور باشد هر گدا
عطار در این جا با شرح قصه بایزید از زبان هدهد، به این راز اشاره دارد که
عزت و بلندی درگاه خدا، شایسته هر بی نیاز کم قدر و کوتاه همتی نیست، چرا
که خداوند نیازمند بندگان نیست. این بندگانند که نیازمندند. و می باید که از

سر نیاز خویش، به تلاش پردازند، از خواب غفلت برخیزند و با پذیرفتن همه مشکلات و با پالودن جانهای خود از علاقه‌ها و دلبستگی‌ها، خویش را شایسته ورود به درگاه خدا گردانند.

چون حریم عز ما نور افکند غافلان خفته را دور افکند

سالها بردند مردان انتظار تا یکی را بار بود از صدهزار

پس از پاسخ هدهد، مرغان جانی دیگر گرفته و به راه می‌شتابند. راهی بسیار سخت که بال و پر مرغان را می‌سوزاند و چشم نیز پایانی بر آن نمی‌بیند.

جمله مرغان ز هول و بیم راه بال و پر پرخون بر آورده به ماه

راه می‌دیدند و پایان ناپدید درد می‌دیدند و درمان ناپدید

باد استغنا چنان جستی درو کاسمان را پشت بشکستی درو

سختی راه، بار دیگر مرغان را به فغان می‌آورد، سختی بی‌که هر بار اراده مرغان را بر استمرار و ادامه راه سست می‌دارد و تردیدهای تازه در اذهان آنان، پیرامون ضرورت پیمودن چنین راهی، ایجاد می‌کند.

در بیابانی که طاووس فلک هیچ می‌سنجد درو، بی هیچ شک

کی بود مرغی دگر را در جهان طاقت آن راه، هرگز یک زمان

چون بترسیدند آن مرغان ز راه جمع گشتند آن همه یک جایگاه

پیش هدهد آمدند از خود شده جمله طالب گشته و بی خود شده

اینبار مرغان می‌گویند ای هدهد! تو پیچ و خم راه دیدار سیمرخ را بسیار دیده‌ای و تجارب بسیاری در این کار داری، اما ما ناپخته‌ایم و طبیعتیست که نتوانیم همراه تو در این راه بیاییم. از اینرو بهتر است که ما را از فراز و نشیب

راه بیشتر آگاه کنی. سپس ظرفیت و توان بیشتری یابیم و حرکت خود را آغاز کنیم.

پس بدو گفتند ای دانای راه
بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده‌ای
بر بساط ملک سلطان بوده‌ای
رسم خدمت سربه‌سر دانسته‌ای
موضع امن و خطر دانسته‌ای
هم فراز و شیب این ره دیده‌ای
هم بسی گرد جهان گردیده‌ای
رای ما آن است کین ساعت به نقد
چون تویی ما را امام حل و عقد

بر سر منبر شوی این جایگاه
پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گویی رسم و آداب ملوک
زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
مرغان به هدهد می‌گویند که هر کدام از ما مشکلی در دل خویش داریم. ولی
این راه را کسی می‌تواند پیماید که دلش از همه مشکلهای فارغ باشد. و عزم
خویش را بتمامی جزم گرداند.

هر یکی را هست در دل مشکلی
می‌باید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست
تا کنیم از بعد آن عزمی درست
مرغان هم چنین از هدهد می‌خواهند که شبهات دل و ذهن آنها را پاسخ
گویند. چرا که با شبهه و در ابهام نمی‌توان به راهی قدم نهاد.

چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش
بستریم این شبهت از دلهای خویش
زانکه می‌دانیم کین راه دراز
در میان شبهه ندهد نور باز
دل چو فارغ گشت، تن در ره نهیم
بی‌دل و تن، سر بدان درگه
نهیم

آنگاه هدهد پیش مرغان می نشیند و از دانسته‌های خویش یک‌به‌یک پندها برای آنان بازگو می‌کند.

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد
بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد
هر که رویش دید عالی‌بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر
صف زدند از خیل مرغان سربه‌سر
پیش از شروع سخنان هدهد بلبل و قمری به کنار کرسی هدهد می‌آیند و به خواندن نغمه‌های دلنشین برای مرغان می‌پردازند. آوازی که شوری در میان جمعیت مرغان پیا می‌کند.

پیش آمد بلبل و قمری به هم
تا کنند آن هردو تن مَقری به هم
هر دو آنجا پرکشیدند آن زمان
عُغلی افتاد زیشان در جهان
لحن ایشان هر که را در گوش شد
بی‌قرار آمد ز خود مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید
کس نه با خود بود و نه بی‌خود پدید
آنگاه هدهد شروع به سخن گفتن می‌کند. اما پس از چندی، یکی از پرندگان پیش می‌آید و از او می‌پرسد که چرا باید تو بر ما سرور و رهبر باشی. و چه چیز ترا از ما متمایز می‌سازد؟

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد
پرده از روی معانی باز کرد
سایلی گفتش که ای برده سبق
تو به چه از ما سبق بردی به حق؟
چون تو جو یایی و ما جو یان راست
در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما
قسم تو صافی و دُردی ز آن ما؟
هدهد به او پاسخ می‌دهد که سلیمان در من نظر کرده و مرا پسندیده است. و این جایگاهی است که با سیم و زر بدست نیامده. و می‌باید که پس از

رهپوییهای بسیار، چنان فضیلت و لیاقت‌هایی در تو پیداشود تا مورد نظر درگاه
 پیامبری هم چون سلیمان شوی.
 گفت ای سائل! سلیمان را همی
 نه به سیم این یافتم من نی به زر
 کی به طاعت این بدست آرد کسی
 و هر کسی گوید نباید طاعتی
 تو مکن در یک نفس طاعت رها
 تو به طاعت عمر خود می‌بر به سر
 چون تو مقبول سلیمان آمدی
 سپس هدهد چندین داستان شرح می‌دهد که یکی از آنان داستان مسعود و
 کودک ماهیگیر است.

شاه مسعود و کودک ماهیگیر

گفت روزی شاه مسعود از قضا
 اوفتاده بود از لشکر جدا
 ملکی صاحب تاج و تخت، از قضای روزگار از لشکریان خویش جدا می‌افتد
 و به دریایی می‌رسد. در آنجا کودک کی را می‌بیند که در قایقی بر دریا پارو می‌زند.
 او چو تک می‌راند تنها بی کسی
 دید بر دریا نشسته کودک کی
 و ندران دریا فکنده بود شست
 شه سلامش کرد و در پیشش نشست

شاه مسعود به کودک غمگین و خسته سلام می کند و به قایق کودک می نشیند
و با او هم سخن می شود.

کودکی اندوهگین بنشسته بود هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرایی غم زده من ندیدم چو تو یک ماتم زده
کودک می گوید ما هفت کودکیم و پدرمان در گذشته، و مادرمان سخت
ناتوان شده. از این رو من برای تهیه روزی خانواده، ماهیگیری می کنم.

کودکش گفت ای امیر پرنر هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
مادری داریم برجامانده سخت درویش است و تنها مانده
از برای ماهی هر روز دام اندر اندازم کنم تا شب مقام
کودک از رنج زندگی خویش برای ملک می گوید، که یک چند ماهی اگر
بگیرم، همان، روزی خانواده ماست.

چون بگیرم ماهی با صد زجیر قوت ما آنست تا شب ای امیر
دل ملک از رنج کودک، به درد می آید و برای شادی دل او می گوید که آیا
می خواهی که دوست و همراهی داشته باشی تا از غمهایت بکاهد؟

شاه گفتا خواهی ای طفل دژم تا کنم همبازی با تو به هم؟
کودک که نمی داند که این مرد که همنشین او شده خود، شاهیست، پاسخ
مثبت می دهد و ملک نیز تا پایان روز با او به ماهیگیری می پردازد. از بخت
ملک، کودک تا پایان روز ماهی بسیاری را صید می کند.

گشت کودک راضی و انباز شد شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت لاجرم آن روز صد ماهی گرفت

کودک که از صید آن همه ماهی به حیرت درآمده و شادمان گشته به ملک می گوید ای غلام! چه بخت بازی داری! که این همه ماهی از اقبال تو به چنگ ما افتاده است!.

آن همه ماهی چو کودک دید پیش گفت این دولت عجب دارم ز خویش
دولتی داری به غایت ای غلام کین همه ماهی در افتادت به دام
ملک پیش خود می گوید، ای کودک تو در گمراهی هستی! چرا که نمی دانی
که اقبال تو بلندتر از من است چرا که اگر بدانی، ملکی اکنون ماهیگیر تو شده
است.

شاه گفتا گم بباشی ای پسر گر ز ماهیگیر خود یابی خبر
دولتی تر از منی این جایگاه زانکه ماهیگیر تو شد پادشاه
ملک بعد از گفتن این سخن، به اسب خود سوار می شود تا طفل را ترک کند.
کودک که هنوز ملک را نمی شناسد و با او هم چون غلامی صحبت می کند به
او می گوید، سهمیه خویش را از ماهیهای صید شده بردار! اما ملک می گوید
امروز من سهم خویش را بر نمی دارم. امروز همه صید از آن تو باشد، فردا که
صید کردیم، همه صید را من برخواهم داشت.

این بگفت و گشت بر مرکب سوار طفل گفتش قسم خود کن آشکار
گفت امروز این دهم، نکنم جدا آنچه فردا صید افتد، آن مرا
ملک آنگاه در ضمیر خویش خطاب به کودک می گوید

صید ما فردا تو خواهی بود و بس لاجرم من صید خود ندهم به کس
روز بعد ملک دستور می دهد که به سراغ کودک بروند و او را به بارگاه بیاورند
و از آن پس کودک را بعنوان فرزند و همنشین خویش مقامی والا می بخشد.

روز دیگر چون به ایوان باز رفت خاطر شه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند شه به انبازیش در مسند نشاند
مردم به ملک می گویند این کودک فرزند فقیری ست، اما شاه می گوید هر که
هست، اکنون، هم نشین و یار ماست..
هر کسی می گفت شاهها او گداست شاه گفتا هر چه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
برخی از کودک می پرسند که این تعالی و کمال را از کجا بدست آورده‌ای؟
و کودک در پاسخ آنان می گوید که از نظر لطف و رحمتی که بر من افتاده
است.

کرد از آن کودک، طلب کاری سوال کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت زانکه صاحب دولتی بر من گذشت
اما قصد عطار از این داستان، بیان راز نیست از رازهای وصل. که فهم آن توسط
عقل سوداگر، میسر نمی شود. و تنها با درک ارتباط جان‌های پاک و نیالوده، با
جانان می توان به آن پی برد. مشابه آنچه عطار در این داستان آورده، در غزلی
از حافظ معروفیت تمام دارد آنجا که می گوید:
گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد.
فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد.
عطار نیز می گوید هم چنان که این کودک با یک نظر مهربانانه ملک، به یکباره،
مقام و کمالی والا می یابد، مابین هدهد و سلیمان نیز، حلقه وصلی است، که از

آن با واژهٔ نظر، یاد می‌شود. نظر سلیمان، هدهد را، هدهد راه سیمرخ و شایستهٔ راهنمایی مرغان نموده است. هدهد نیز در پاسخ آن مرغ که علت شایستگی وی را می‌پرسد می‌گوید:

تا سلیمان بر تو اندازد نظر تو به طاعت عمر خود می‌بر به سر
هرچه گویم بیشتر زان آمدی چون تو مقبول سلیمان آمدی

اما درک این راز ظریف عرفانی، برای مرغان هنوز مشکل است. از این رو هدهد داستان دیگری را آغاز می‌کند:

قاتلی که به بهشت می‌رود

خونی‌ای را کشت شاهی در عقاب دید آن صوفی مگر او را به خواب
در بهشت عدن خندان می‌گذشت گاه خرم، گاه خرامان می‌گذشت
ماجرا این است که شاهی، فردی را به خاطر قتلی که انجام داده می‌کشد. اما صوفیی آن قاتل را در خواب می‌بیند که در بهشت خدا، شادمانه و خرامان به گردش مشغول است. از این رو علت را از او می‌پرسد:

صوفیش گفتا تو خونی بوده‌ای! دایما در سرنگونی بوده‌ای!
از کجا این منزلت آمد پدید؟ زانچه تو کردی بدین نتوان رسید!

قاتل به بهشت رفته، می گوید: آنجا که من را می کشتند، مردی از مردان خدا و از وارستگان صاحب نظر و صاحب کمال می گذشت، که گوشه چشمی نیز به من نموده و نظر وی بر من افتاد از این رو من را به بهشت آوردند.

گفت چون خونم روان شد به رزمی می گذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان در زیر چشم آن پیر راه کرد در من طرفه العینی نگاه

این همان پاسخ هدهد است به مرغی دیگر که می پرسد تفاوت تو با ما در چیست؟ و هدهد می گوید، «هست این دولت مرا از یک نظر». و چنان که پیش ازین گفتیم خود رازیست از رازهای وصل که حافظ نیز آن را به این شکل بیان کرده است که:

فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد.
همه مغز و جوهر این راز این است که قدر و ارزش پاکان و راهنمایان و پیشوایان را بیان کند. و عطار می خواهد چنین بگوید که پاکان، گزیدگان رستگار، و رهاشده از قیود و جبرهای حاکم بر وجود، چنان و الایند که یک نظر لطف آنان، قاتلی را پاک می کند، مرغی را هدهد هادی شده می نماید، و کودک فقیری را مقام و کمال سلطانی می بخشد. و در این داستان نیز قاتل به بهشت برده شده می گوید:

این همه تشریف و صد چندین دگر یافتم از عزت آن یک نظر
هر که چشم دولتی بر وی فتاد جانش در یک دم به صد سر پی فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر از وجود خویش کی یابی خبر؟

این راز عمیق، که البته با عقل تفسیرشدنی نیست، از شیرین ترین رازهای عرفان و معرفت حق است. و جوهر آن، نمایاندن شأن و جایگاه وارستگان، راه

یافتگان، و راهنمایان خجسته‌نفس، و فرخنده‌نظر است. عطار با این پند می‌خواهد به سالک و رهرو طریق حقیقت بگوید که حتی یک ذره عشق، و یک قدم صداقت، و یک نیت صاف و بی‌شائبه، می‌تواند تو را به خدا برساند. چنان که حافظ نیز می‌گوید:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادت بیبری

چو مستعد اهل نظر نیستی وصال مجوی که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری و هم‌چنین، راه‌یافتگان طریق صداقت و وفا، و رستگاری و رضا، چنان مقام و جایگاهی دارند که یک گوشه‌چشم آنان، یک دعا و آه آنان، می‌تواند سرنوشتی را تغییر دهد. هم‌چنان که باز حافظ می‌گوید:

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند چرا به گوشه‌چشمی به مانمی‌نگری

در این داستان هم‌چنین، پیام محبت نیز نهفته است. پیام درگذشتن، و بخشش و چشم‌پوشی بر خطاها. چنان‌که، دیدیم که گوشه‌نگاه وارسته‌یی، باعث شد که خداوند، از خطاهای قاتلی درگذرد و وی را به بهشت خود وارد کند. و این همه جز تاکید بر بزرگی، و مقام والای راهنمایان و راهبران و مشعلداران طریق وفا و فدا و رهایی نیست.

هر که چشم دولتی بر وی فتاد جانش در یک دم به صد سر پی فتاد

تا نیفتد بر تو مردی را نظر از وجود خویش کی یابی خبر

هدهد پس از گشودن این راز برای مرغانی که علت سرور شدن وی را می‌پرسند، به حقیقت دیگری نیز اشاره می‌کند: راه حقیقت، راهی نیست که بی‌یاری دیگران، در انزوا و گوشه‌نشینی، و به اتکای خود پیموده شود. تنها باید با

رها کردن خود در قطره‌های رود به دریا رسید. راه هم‌چنین بی هدایت و سرسپردن به راهنمای رها شده‌ای ممکن نیست.

گر تو بنشینی به تنهایی بسی	ره بتوانی بریدن بی کسی
پیر باید، راه را تنها مرو!	ز سر عمیا درین دریا مرو
پیر ما لابد راه آمد ترا	در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه	بی عصاکش کی توانی برد راه
نه ترا چشم است و نه ره کوتاه است	پیر در راهت قلاووز ره است
هر که شد در ظل صاحب دولتی	نبودش در راه هرگز خجالتی
هر که او در دولتی پیوسته شد	خار در دستش همه گل دسته شد

سلطان محمود و خار کن

هدهد پس از گفتن این حقیقت به شرح داستان سلطان محمود و خار کن می‌پردازد:

ناگهی محمود شد سوی شکار
اوفتاد از لشکر خود برکنار
داستان از این قرار است که سلطان محمود در یکی از روزها از لشکر خود دور می‌افتد و در بیابانی به خار کنی برمی‌خورد بسیار خسته و درمانده، که بار خارش از مرکب بر زمین افتاده.

دید محمودش چنان درمانده
خار او افتاده و خر مانده
پیش شد محمود و گفت ای بی‌قرار یار خواهی؟ گفت خواهم ای سوار
پیر خار کن که سلطان محمود را نمی‌شناسد، به او که دلش برحم آمده می‌گوید،
اگر مرا یاری کنی زیان نمی‌بینی! اگرچه زیاروی و صاحب جاه بنظر می‌رسی،

و از سر و رویت مشخص است که از اشراف هستی، اما محبت، از نکورویان عجیب نیست. تو هم می‌توانی کمکی به مردم بکنی!

گر مرا یاری کنی چه بود از آن من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکو رویت می‌بینم نصیب لطف نبود از نکورویان غریب

سلطان محمود برخلاف اخلاق برخی اشراف و صاحبان قدرت، خار را برداشته و به پیر خارکش در بستن آن به روی مرکب، کمک می‌کند. پس از این واقعه، سلطان محمود به جستجوی خود ادامه داده و لشکریانش را در ادامه همان راه پیدا می‌کند. آنگاه به آنان می‌گوید پیرمردی هم اکنون از راه می‌رسد. وقتی رسید چنان کنید که به‌ناچار از مقابل من عبور کند:

گفت لشکر را که پیری بارکش با خری می‌آید از پس خارکش
ره فروگیرید از هر سوی او تا ببیند روی من آن روی او

لشکریان محمود طوری راه را بر پیرمرد می‌گیرند که ناچار شود از میان سربازان بگذرد و از پیش شاه عبور کند... پیرمرد از رفتار لشکریان ناراحت شده و می‌گوید با اینگونه رفتار معلوم است که اینها لشکریان شاه ستمگری هستند.

لشکرش بر پیر بگرفتند راه ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خری چون برم راه اینت ظالم لشکری
گرچه می‌ترسید، چتر شاه دید هم به سوی شاه رفتن راه دید

پیرمرد که به‌ناچار از نزدیک چادر شاه عبور می‌کند، متوجه می‌شود که کسی که چندی پیش پشته‌خار او را بسته سلطان محمود بوده است. از این رو خجالت‌زده با خود می‌گوید: چگونه با او روبرو شوم، منی که سلطانی مثل او را حمال خود کرده‌بودم.

دید زیر چتر، روی آشنا
در عنایت اوفتاد و در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش کرده‌ام محمود را حمال خویش
اما سلطان محمود به روی خود نمی‌آورد که او را چندی پیش دیده، و می‌پرسد
شغل تو چیست و از این که به نزد من آمده‌ای چه می‌خواهی؟
شاه با او گفت ای درویش من چیست کار تو؟ بگو در پیش من
پیرمرد می‌گوید چرا سعی می‌کنی به روی خود نیاوری؟ من همان پیرمرد
ناتوانی هستم که خارم را بستی! من خار می‌فروشم. حال اگر می‌توانی خاری
از من بخر!

گفت می‌دانی تو کارم کژمباز
خویشتن را اجمعی ره مساز
پیرمردی ام علیل و بارکش
روز و شب در دشت باشم خار
خار بفروشم خرم نان تهی
می‌توانی گر مرانانی دهی؟
سلطان محمود به پیرمرد می‌گوید، قبول کردم که خارت را بخرم. اکنون بگو
پشته‌خارت چند می‌ارزد؟
شهریارش گفت ای پیر نژند
نرخ کن تازر دهم، خارت به چند؟
پیرمرد در پاسخ سلطان محمود می‌گوید قیمت این پشته‌خار ده کیسه طلا است.
گفت ای شه این ز من ارزان مخر
کم بنفروشم ز ده همیان زر
لشکریان سلطان محمود که شاهد این صحنه هستند به پیرمرد پرخاش می‌کنند
که این پشته‌خار را در شهر دو جو بیشتر نمی‌خرند، چرا می‌گویی قیمت آن ده
کیسه‌زر است؟
لشکرش گفتند این ابله خموش!
این دو جو ارزد، زهی ارزان فروش

پیرمرد در پاسخ آنها نکته‌ای می‌گوید که راز و درس این داستان است و عطار با بیان این نکته می‌خواهد مقام فرزنانگان، و برجستگان راه طریقت را نشان دهد. همان فرزنانگانی که گوشه چشمی اگر به کسی اندازند، اقبال و نیکی به او رو می‌کند. بینیم پیرمرد در پاسخ چه می‌گوید:

پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک زین کم افتد این خریداریست نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد خار من صد گونه گلزارم نهاد

راز نهفته در کلام پیرمرد این است که خاری که دست فرزانه‌ای به آن خورده، دیگر خار نیست. و ارزش آن نیز بسیار زیاد است. آری دست فرزنانگان، خار را به صد گونه گلزار تبدیل می‌کند. هدف هدهد نیز، از بیان این داستان برای مرغی که در علت سروری هدهد شک کرده، این است که بگوید، اگر کسی مورد لطف فرزانه و وارسته‌ای قرار گیرد، همان لطف علت و سبب شایستگی اوست.

هر که را باید چنین خاری خرد هر بن خاری به دیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد تا چو اویی دست بر خارم نهاد

گرچه این خاری است کارزان ارزد این چون ز دست اوست صدجان
ارزد این

با این داستان‌ها، هدهد پاسخ مرغانی که در مقام رهبری او شک کرده‌اند، را می‌دهد. اما مرغ دیگری به آوردن عذری دیگر می‌پردازد

داستان مرغ ناتوان

دیگری گفتش که ای پشت سیاه
من ندارم قؤت، ای بس عاجزم
ناتوانم، روی چون آرم به راه؟
این چنین ره پیش ناید هر گرم
وادی دورست و راه مشککش
من بمیرم در نخستین منزلش

آه و فغان مرغ ناتوان در برابر هدهد، خود داستان از سختی راه، و از عظمت
ورطه‌های خطر و از سوختن‌ها و به خاک افتادنیهای بسیار این راه دارد. و هدهد
باید مرغان را برای پیمودن و گذشتن از همهٔ این فراز و نشیبها آماده کند. مرغ
نالان هم چنان از صعوبت راه، و از فدادادنها و فدیةهای راه می‌گوید:

کوههای آتشین در ره بسی ست
وین چنین کاری نه کار هر کسی ست
صدهزاران سر درین ره گوی شد
بس که خونها زین طلب در جوی شد
صدهزاران عقل اینجا سر نهاد
وانکه او نهاد سر، بر سرفتاد

مرغ نالان، در پایان شرح خویش از رنجها و فدیةهایی که باید در راه دیدن
سیمرغ متحمل شد، ترس خویش از مرگ را فاش می‌سازد.

از چو من مسکین چه خیزد جز غبار
گر کنم عزمی بمیرم زار زار
در اینجا هدهد، به پاسخگویی مرغ نالان می‌پردازد و برای او از اهمیت هدف،
یعنی دیدار سیمرغ، و در طریق عرفان، درک غایت وجود و هدف زندگی،
یعنی حقیقت و خدا، می‌گوید. چیزی که اگر به کناری نهاده شود، زندگی،
چیزی بیهوده و تباه و پوچ می‌گردد، بگونه‌ای که دیگر مابین آن با مرگ تفاوتی
نمی‌ماند.

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین
تا به کی داری تو دل در بند ازین

چون ترا این جایگه قدر اندکیست خواه میر و خواه نی هر دو یکیست
آنگاه هدهد به بی ارزش بودن زندگی بی هدف اشاره می کند. و به انبوه
زندگانی که مرگ و زندگیشان تفاوتی با هم ندارد توجه می دهد.

صد هزاران خلق هم چون کرم زرد زار می میرند در دنیا به درد
این طلب گر از تو و از من خطاست گر بمیرم این دم از غم هم رواست
هدهد به اهمیت هدفداری حیات اشاره می کند و می گوید مرگ بر زندگی
بی طلب، و بی هدف، و بی عشق، برتری دارد. هدهد حتی ازین هم پا فراتر
می گذارد و در ضرورت وجود می گوید وجود انسان نباید لحظه ای بی عشق
باشد، حتی اگر این عشق و شور، عشقی نازل و محدود و کوتاه افق، باشد.

گر کسی را عشق بدنامی بود به ز کناسی و حجامی بود
هدهد زندگی بی عشق را با کلماتی هم چون کناسی یا زباله کشی، و حجامی
یعنی حجامت و خونگیری، توصیف می کند و آن را خوار می شمارد. آنگاه
می گوید که حتی اگر عشقی و سودایی در دل باشد که ارزشش از طراری
پایین تر باشد، باز هم از وجود بی عشق و بی هدف برتر است.

گیرم این سودا ز طراری کم است تو کمش گیر این مرا کمتر غم است
هدهد می خواهد که عشق را در دل مرغان اندازد. عشقی که به زندگی آنان
شوری بیخشد و جانشان را سرشار کند، چنان که همه هراسها و ترسها از جمله
ترس از جان را بسوزاند.

گر ازین دریا تو دل دریا کنی چون نظر آری همه سودا کنی
هدهد می گوید اگر کسانی ترا ناامید می کنند و می گویند که به آنچه
می خواهی نخواهی رسید، من به آنان می گویم که حتی اگر در سودای این

عشق هم بمیرم به از آن است که بی هدف به خانه و دکانی دلخوش کنم بهتر است.

گر کسی گوید غرورست این هوس چون رسی آنجا تو چون نرسید کس،

در غرور این هوس گر جان دهم به که دل در خانه و دکان نهم
هدهد آنگاه به سرزنشهای ملامتگران اشاره می کند و می گوید عاشقان راه،
بسیار از این سرزنشها شنیده اند، اما تا کی باید گوش به گفته های مشتی
جان دوست که خویش را بنده زندگی کرده اند، و خود را از عشق بی نیاز
می بینند گوش بسپاریم.

این همه دیدیم و بشنیدیم ما یک نفس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز چند ازین مشت گدای بی نیاز
هدهد آنگاه به مرغان می گوید می باید که دل به دریای عشق زد تا همه بیمها و
تشویشها از وجودمان رخت بر بندد. و هر کس دل از حب جان نشسته است،
هیچگاه محرم این راز نخواهد شد.

تا نمیری از خود و از خلق پاک بر نیاید جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست مرده او کو محرم این پرده نیست
عطار در این سخنان که از زبان هدهد بیان می کند، به همان رازی اشاره دارد
که حافظ در این بیت می گوید:

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید.

و یا

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
و یا

من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست
هدهد نیز می گوید تنها جانهای آگاه از عشق، محرم راز حقیقت می شوند و
کسی که هنوز به حفظ جان خویش می اندیشد، مرد این راه نخواهد شد.
محرم این پرده جان آگه است زنده‌ای از خلق نامرد ره است
پای در نه گر تو هستی مرد کار ور نه رو! دست آخر از دستان بدار

داستان مرغ جان دوست

هدهد در ادامه سخنان با مرغ جان دوست، در ضرورت وجود عشق این چنین
می گوید:

تو یقین دان کین طلب گر کافر هست، کار اینست این نه کار سرسری ست
بر درخت عشق، بی برگیست بار مرگ دارد برگ این، گو سردر آر
عطار در این سخنان هدهد، در حقیقت تعریف انسان را بیان می کند. انسانی که
تنها ویژگی و امتیازش از سایر موجودات همان عشقی است که سر و جان در
راه آن فدا می کند.

عشق چون در سینه‌ای منزل گرفت جان آن کس را، زهستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند سرنگون از پرده بیرون افکند

عطار می گوید وجود انسان یک لحظه بی عشق نمی شاید. عشقی سوزان که یک دم او را آرام نمی گذارد. عطار با این توصیف ها، می خواهد زندگی بی هدف را تحقیر کند تا انسان قدر و جایگاه خویش در هستی را بشناسد. در این داستان نیز هدهد به مرغ جان دوست می گوید، عاشق باش! عشقی برگزین که تو را به درد در آورد. عشقی که:

یک دمهش با خویشان نکند رها	بکشدش وانگاه خواهد خون بها
گر دهد آیش نبود بی زحیر	ور دهد نانش به خون باشد خمیر
ور بود از ضعف عاجز تر ز هور	عشق پیش آرد برو هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر	کی خورد یک لقمه هرگز بی خبر

هدهد می خواهد شور عشقی را در دل مرغان اندازد. عشقی که به وجود عاشق درد و بیداری عطا می کند، بطوری که دیگر یک لحظه نمی تواند بی خبر و غافل بگذراند. در همین راستا، هدهد داستانی دیگر را شرح می دهد که پیامش، پرهیز از رضایت به زندگی زاهد گرایانه بی هدف و بی شور و شوق است.

داستان شیخ نوقانی

هدهد داستان شیخ نوقانی را این گونه شرح می دهد که شیخ نوقانی در سفر به نیشابور بیمار می شود.

شیخ نوقانی به نیشابور شد	رنج راه آمد برو رنجور شد
هفته ای، با ژنده ای، در گوشه ای	گرسنه افتاده بد بی توشه ای

شیخ نوقانی که از رنج سفر بیمار شده و گرسنه و زار در گوشه‌ای با ژنده پوشی به سر می‌کند، دست تمنا بلند کرده و از خدا می‌خواهد که قرص نانی برایش بفرستد.

چون برآمد هفته‌ای گفت ای اله
گرده‌ای نان مرا کن سربه‌راه
هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک
جمله میدان نیشابور، خاک
سروشی به شیخ نوقانی می‌گوید، اگر نان می‌خواهی بر خیز و میدان شهر نیشابور
را جارو کن. آنگاه در آن میدان یک قطعه طلا خواهی یافت که می‌توانی با آن
نانی بخری.

چون بروبی خاک میدان سربه‌سر
نیم جو زر یابی آنگه نان بخر
شیخ که نان بی‌رنج و زحمت می‌خواهد می‌گوید رفتن میدان نیشابور نیاز به
جارو و غربال دارد، و من اگر جارو و غربالی داشتم دیگر چه نیازی که نان از
خدا طلب کنم. سپس می‌نالد که خدایا! چرا به من بی‌خون جگر خوردن نانی
نمی‌دهی؟

گفت اگر جاروب و غربالم بدی
وجه نانی را چه اشکالم بدی؟
چون ندارم هیچ آبی بر جگر
بی جگر نانیم ده خونم مخور
اما سروش به او می‌گوید که اگر نان می‌خواهی خاک میدان را بروب. و چون
خود را برای کار و زحمت آماده کردی این برایت آسان خواهد شد.

هاتفی گفتا که آسان بایدت
خاک‌روبی کن اگر نان بایدت
پیر با تمنا از دیگران، جارو و غربالی کرایه می‌کند، و میدان را جارو کرده و
در پایان سکه‌ای طلا می‌یابد
پیر رفت و کرد زاریها بسی
تا ستد جاروب و غربال از کسی

خاک می‌رفت و پیاپی می‌شتافت آخرین غربال آن زر باز یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید رفت سوی نانوا و نان خرید
شیخ به هنگام خریدن نان به خاطر می‌آورد که جارو و غربالی را که کرایه کرده،
در میدان بجا گذاشته‌است. از این رو با ناراحتی و سرعت به جستجوی غربال
و جارو می‌پردازد. و چون نمی‌یابد، فغان و زاری آغاز می‌کند که اکنون پاسخ
صاحب جارو و غربال را چه بدهم؟
تا که مرد نانوا نانش بداد شد همی جاروب و غربالش به یاد
آتشی افتاد اندر جان پیر در تک استاد و برآمد زو نفیر
گفت چون من، نیست سرگردان کنون زر ندارم، چون دهم تاوان کنون؟
شیخ، نالان و شیون کنان در ویرانه‌ای مشغول فغان و زاری می‌شود اما ناگهان
جارو و غربال خویش را در آن ویرانه می‌یابد..
عاقبت می‌رفت چون دیوانه‌ای خویش را افکند در ویرانه‌ای
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم دید با جاروب خود غربال هم
در اینجا شیخ رو به خدا کرده و می‌گوید چرا به خاطر یک لقمه نان اینقدر مرا
به زحمت انداختی؟ چرا یک لقمه نان خوش را بی زحمت به من ندادی؟
شادمان شد پیر پس گفت ای اله این چرا کردی جهان بر من سیاه؟
زهر کردی نان خوش بر جان من گو برو جان بازگیر! این نان من
در اینجا سروش به سخن درمی‌آید. در کلام سروش پند این داستان نهفته است.
پندی که انسان را به داشتن شور و شوقی تشویق می‌کند. سروش به شیخ نوقانی
می‌گوید: که ای که اندک تلاش و زحمتی بر خود هموار نمی‌کنی! و برای آن

که خویش را در تکاپو و تقلا نیندازی، به نان خشکی بسنده و قناعت می کنی!
چرا به نان بی خورش قناعت می کنی؟

هاتفش گفتا که ای ناخوش منش خوش نیاید هیچ نان بی نان خورش
چون نهادی نان تنها بر کنار در فرودم نان خورش، منت بدار
سروش همچنین به او می گوید خدای مهربان، هنگامی که تو عزم کردی که از
تقاضای نان دست بکشی، نان خورش هم بر نانت افزود.

در این داستان، عطار با شرح حالت کسانی که نمی خواهند رنج سفر برای درک
حقیقت را بر خود هموار کنند، می گوید: ماندن در گوشه‌ای و زیست کردن
بدون شور عشق، و بدون هدف و آرمانی برای جستن، شایسته وجود انسان
نیست. و زندگی واقعی آنگاه معنا پیدا می کند که جان، در پی عشقی به جوش
و تقلا پردازد.

سپس هدهد در مواجهه با مرغی که نمی خواست رنج سفر برای درک درگاه
سیمرغ را بر خود هموار کند، داستانهایی گفت. داستانهایی از پوچی زندگی در
نامیدی و قناعت به خانه و دکان، و زیستن بدون عشق و آرمان، و شیرینی عشق
و ضرورت رنج کشیدن و تلاش برای بدست آوردن شایستگی رسیدن به درگاه
سیمرغ. یکی از این داستان‌ها، داستان دیوانه برهنه‌ای است که جبه‌ای ژنده به
او بخشیدند.

داستان دیوانه‌ی برهنه

بود آن دیوانه، دل برخاسته
گفت یارب جبه‌ای ده محکم
برهنه می رفت و خلع آراسته
هم چون خلقان دگر کن خرمم

در پاسخ این دیوانه که به علت ناداری و برهنگی، از خدا جبه و ردایی طلب می‌کند، سروشی نازل شده و به او می‌گوید آفتاب و گرمی آن هست! و آن برای تو حکم جبه‌ای را دارد. همان را به برکن!

هاتفش آواز داد و گفت هین آفتاب گرم دادم! درنشین!
دیوانه که انتظار دارد بی هیچ‌گونه تلاشی، خدا برای او لباس و ردایی بفرستد، از این که از او خواستند که از آفتاب به‌عنوان لباسی استفاده کند در اخم می‌شود:

گفت یارب تاکی‌ام داری عذاب؟ جبه‌ای نبود ترا به ز آفتاب؟
سروش در پاسخ او می‌گوید ده روز دیگر صبر کن شاید برایت کاری بکنیم.
گفت رو ده روز دیگر صبر کن تا ترا یک جبه بخشم بی سخن
مرد ده روز بدون هیچ‌گونه تلاشی برای تهیه لباس، و تنها به انتظار آن که سروشی برایش لباس خواهد آورد، در آفتاب می‌نشیند. اما پس از ده روز، سروش، جبه‌ای ژنده، و بسیار پرپینه و دوخته شده از پارچه‌های کهنه برایش می‌آورد.

چون بشد ده روز، مرد سوخته جبه‌ای آورد بر هم دوخته
صد هزاران پاره بر وی بیش بود زانک آن بخشنده بس درویش بود
مرد دیوانه می‌گوید ای پروردگار! بعد از آن همه قول و وعده، بجای آن که جبه‌ای از خزانه‌ات برایم بفرستی، نشسته‌ای و از پارچه‌های کهنه، برای من لباسی دوخته‌ای؟ مگر آن جامه‌های فاخر که در خزانه داری سوخته است؟
مرد مجنون گفت ای دانای راز ژنده‌ای بردوختی زان روز باز؟
درخزانه‌ت جامه‌ها جمله بسوخت؟ کین همه ژنده همی بایست دوخت؟

مرد دیوانه آنگاه به طعنه سروش می گوید: به خدا بگو این چنین که صدها پینه را بر این لباس دوخته‌ای، از چه کسی چنین پینه‌دوزی یاد گرفته‌ای؟
صدهزاران ژنده بر هم دوختی! این چنین درزی ز که آموختی؟
اما با همه این طعنه‌ها و کنایه‌ها، پروردگار هیچ جامه‌ای جز همان لباس کهنه پریینه برای آن مرد نمی فرستد. هدهد از این داستان نتیجه می گیرد که کسب عطاهاى خدایى و ارزشهای والا، به آسانی ممکن نیست. بلکه علاوه بر تلاش و رنج، می باید که رهسپار این مسیر، طعم محرومیت‌های بسیار ببیند، و خاک و خاکسار درگاه حق شود.

کار آسان نیست با درگاه او خاک می باید شدن در راه او
سروش آنگاه می گوید بسیار کسان هستند که در این مسیر، راه‌های طولانی طی کردند و از همه چیز خود گذشتند، اما پس از عمری، نتوانستند به نتیجه‌ای برسند و شایسته پاداشی نشدند. چه رسد به تو که بی هیچ رنجی انتظار خلعت و پاداش داری.

بس کسا کامد بدین درگه ز دور گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور
چون پس از عمری به مقصودی رسید عین حسرت گشت و مقصودی ندید.
هدهد باز هم در بیان این معنی، داستانی دیگر شرح می دهد. او می خواهد بگوید که چه بسیارند کسانی که برای درک حقیقت رنجهای کشیده‌اند، اما به ثمر و حاصل و نتیجه‌ای نرسیدند اما باز هم دست برنداشتند تا آن که عمر آنان در پی کسب مقصود، در رنج و عذاب طی شد. داستان دیوانه‌ای که از مگس و کک در عذاب بود یکی از این داستان‌هاست:

بود در کنجی یکی دیوانه، خوار پیش او شد آن عزیز نامدار

گفت می بینم ترا اهلیتی هست در اهلیت جمعیتی

فرد وارسته و معروفی در گوشه‌ای از شهر به دیوانه‌ای برمی خورد. دیوانه به او می گوید تو این شخصیت و این شهرت و مقام از کجا بدست آورده‌ای؟ فرد مشهور می گوید در ظاهرم نگاه نکن! چرا که رنجی دائمی با من همراه است و من در سراسر زندگی از آزار مگس و کک خلاصی ندارم. نه روز می توانم از عذاب آنها آسایشی داشته باشم نه شب.

گفت کی جمعیتی یابم ز کس؟ چون خلاصم نیست از کیک و مگس

جمله روزم مگس دارد عذاب جمله شب نایدم از کیک خواب

هدف عطار از بیان آزاری چون آزار مگس، این است که بگوید، بشر در پیشگاه خدا بسیار کوچکتر از آن است که خود را بی نیاز از او بداند. بسیاری از مردمان از مشکلات حقیر یک عمر رنج می کشند. از این رو بدست آوردن آسایش و خوشبختی، آنهم خوشبختی روسفیدی در نزد خداوند چیز آسانی نیست. هدهد برای بیان نمونه‌ای از چنین مشکلات حقیر، نمرود را مثال می زند که با آنهمه سلطنت و قدرتی که داشت، از ورود پشه‌ای به بدنش، زار و خوار شد و بمرد.

نیم سارخکی چو در نمرود شد مغز آن سرگشته دل پردود شد

من مگر نمرود و قتم؟ کز حیب کیک و سارخک و مگس دارم نصیب!

تمامی این مثالها که هدهد برای مرغان شرح می دهد برای آن است که بگوید هر کسی اقبال آن را نمی یابد که به عشقی مبتلا شود و سعادت می هم چون سعادت

راه جستن به درگاه سیمرخ حقیقت بیابد. از این رو می‌باید که برای بدست آوردن چنین منزلتی تلاش کرد و چنین سعادت‌ی را از دست نداد.

مدعی عشق شهریار مصر

در اینجا از هدهد داستان مردی را می‌شنویم که مدعی عشق شهریاری در مصر است و هدهد می‌خواهد با شرح آن، بدانان نشان دهد که عاشق طالب، چگونه باید پایبند عشق معبود باشد:

بود اندر مصر شاه‌ی نامدار مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاه را خواند حالی عاشق گمراه را
پادشاه به عاشق خود گفت حالا که عاشق شهریار شده‌ای یا باید از این شهر و دیار بیرون بروی یا اگر اینجا بمانی سرت را از بدن جدا خواهم کرد!

گفت چون عاشق شدی بر شهریار، از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا تو ترک شهر و این کشور بگویی یا نه، در عشقم تو ترک سر بگویی
با تو گفتم کار تو یکبارگی سر بریدن خواهی یا آوارگی؟

مرد مفلس که اهل جان‌بازیهای راه عشق نبود، گفت بیرون رفتن از شهر و دیار را برمی‌گزینم!

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بی‌خویشتن شاه گفتا سر ببریدش ز تن!

یکی از پیشکاران شهریار به کشتن آن مرد اعتراض کرد:

حاجبی گفتا که هست او بی گناه
 از چه سر ببردنش فرمود شاه؟
 شاه گفتا زانک او عاشق نبود
 در طریق عشق من صادق نبود!
 گرچنان بودی که بودی مرد کار
 سربریدن کردی اینجا اختیار
 مقصود هدهد از بیان این داستان این است که بگوید، کسی که عاشق خویش
 است و حفظ جان را بر فدا شدن در طریق معشوق، ترجیح می دهد، نفس عشق
 ورزیدن برایش تاوان دارد.

هر که سر بر وی به از جانان بود
 عشق ورزیدن بر او تاوان بود
 آنگاه در این داستان به مقام والای عاشقان اشاره می رود، که جایگاهشان بس
 والاست و خسروان عالم گدایان درگاه آنانند. این نکته از زبان شهریار بیان
 می شود که می گوید، اگر آن عاشق بجای حفظ جان خویش، سردادن را
 می گزید، من که شهریار این ملکم، بنده کمر بسته او می شدم.

گر زمن او سربریدن خواستی
 شهریار از مملکت برخاستی
 بر میان بستن کمر در پیش او
 خسرو عالم شدی درویش او
 آری! پند هدهد این است که داستان عشق، داستان خاک راه شدن است و عاشق
 اگر ادعای عشق می کند، اول چیز گذشتن از سر است. و آن که چنین
 آمادگی ای ندارد، صافی و پاک نیست! و از این روست که من حکم سر او را
 دادم تا دیگر کسی به دروغ ادعای عاشقی نکند!

هر که در هجرم سر سر دارد او
 مدعیست و دامن تر دارد او
 این بدان گفتم که تا هر بی فروغ
 کم زند در عشق ما لاف دروغ

مرغی که نفسش دشمن اوست

هدهد این داستان ها بگفت تا مرغان را به گذشتن از جان در طریق سیمرخ
فراخواند، اما یکی دیگر از مرغان پای پیش گذاشت و گفت مرا یارای رفتن
این راه نیست چرا که نفسم که دشمن من است همواره با من است.
دیگری گفتش که نفسم دشمن است چون روم ره زانک همره رهزن است
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم من ندانم تا ز دستش جان برم
او که از نفس سرکش می نالید گفت که حتی اگر گرگ صحرا رام من گردد،
و به فرمان من در آید، این نفس هم چون سگ، رام من نمی شود، و به اختیار و
اراده من سر نمی سپارد.

آشنا شد گرگ در صحرا مرا و آشنائی این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده ام زین بی وفا تا چرا می او فتد در آشنا
هدهد پاسخ می دهد که هم اکنون که این سخنان می گویی، به فرمان و در جوال
آن سگ نفس می باشی. و فریب نفس خویش را خورده ای که در جوال چیزی
شدن، به معنای فریب او را خوردن است.

گفت ای سگ در جوال کرده خوش هم چو خاکی پایمالت کرده خوش
آنگاه هدهد به ذکر زشتیهای نفس و پستیهای آن می پردازد و می گوید نفس،
اعور یعنی یک چشم است، تنها به یک چشم به دنیا می نگرد، و تنها یکسوی
حقایق را می بیند. هم چنین نفس، همواره احوال، یعنی چپ چشم است و جهان
را با چشم بد و کج می نگرد. علاوه بر این کاهل و حق پوش نیز هست.
نفس تو، هم احوال و هم اعور است هم سگ و هم کاهل و هم کافرست

سپس هدهد نمونه‌یی از کج‌بینی و یکسوینی نفس مثالی بیان می‌کند:

گر کسی بستایدت اما دروغ از دروغی، نفس تو گیرد فروغ
 نیست روی آنکه این سگ به شود کز دروغی این چنین فربه شود
 هدهد آنگاه گفت ابتدای زندگی در بند نفس، بی‌هودگی و غفلت کودکی
 است، و در جوانی نیز، نفس هر کس را به جنون دچار می‌کند و در پیری نیز
 او را نافهم و نزار می‌سازد!

بود در اول همه بی‌حاصلی کودکی و بی‌دلی و غافل
 بود در اوسط همه بیگانگی در جوانی شعبه دیوانگی
 بود در آخر که پیری بود کار جان خرف در مانده تن گشته نزار
 هدهد می‌گوید: تا در جهل و غفلت بسر می‌بری، نفس تو اصلاح نمی‌گردد
 با چنین عمری به جهل آراسته کی شود این نفس سگ پیراسته
 چون از اول تا با آخر غافل‌یست حاصل ما لاجرم بی‌حاصلی است
 هدهد در بیان زشتی‌های نفس به خشم می‌آید از آن که نفوس بسیار، بنده نفس
 خویش گشته‌اند.

بنده دارد در جهان این سگ بسی بندگی سگ کند آخر کسی؟
 هدهد آنگاه تعبیری نغز از دوزخ می‌کند و می‌گوید،
 با وجود نفس، بودن ناخوش است زانک نفس دوزخی پر آتش است
 خواجه عبدالله انصاری نیز در اسرارالتوحید به این تعبیر از دوزخ می‌پردازد
 می‌گوید:

شیخ ما گفت هر کجا پنداشت توست، دوزخ است و هر کجا تو نیستی بهشت
 است.

هدهد آنگاه حالات کسی را که اسیر نفس است بیان می کند که چگونه گاه از چیزی سرد، و گاه گرم می گردد، گاه در آتش حرصی می سوزد، و گاه در سرمای نخوتی یخ می زند

گاه به دوزخ در سعیر شهوتست گاه وی بر زمهریر نخوت است و این گرمی و انجماد، ویژگی دوزخ نیز هست.

دوزخ الحق زان خوش است و دلپذیر که دو مغزست: آتش ست و زمهریر زمهریر همان سرمای سخت است که حالتی از حالات دوزخ است. و آنکه گرفتار نفس خویش است از سرمای آن رنج می برد. در پایان هدهد با اسف و اندوه به حال آنان که اسیر نفس خویشند، افسوس می خورد از آن که گرفتار نفس خویش هستند. و چه بسیار کسان که نفس آنان، آنان را کشته است اما سگک نفس هرگز نمی میرد.

صد هزاران دل بمرد از غم همی
وین سگک کافر نمی میرد دمی
هدهد که می داند تمامی بهانه ها که مرغان می آورند، به دلیل وابستگی آنان به نفس و نتیجه زبونی آنان در برابر نفسشان است، در نکوهش نفس، داستان گورکنی را برای مرغان می گوید:

یافت مردی گورکن، عمری دراز
سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چه عمری گورکندی در مغاک
چه عجایب دیده ای در زیر
خاک؟

بله پرسنده ای از گورکنی که عمری دراز گذرانده بود، و همواره در گورکنی بسربرده بود، پرسید که در این همه سالهای عمر خود چه تجربه ها و عجایب دیده ای؟

گفت این دیدم عجایب حسب حال کین سگ نفسم همی هفتاد سال،
گور کندن دید و یک ساعت نمرد یک دم فرمان یک طاعت نبرد
بله! نکته عجیبی که گور کن به عنوان تجربه عمر درازش بیان کرد این بود که
سگ نفس، هفتاد سال است که می بیند که من گور می کنم، اما نه می میرد و نه
فرمان من را می پذیرد. این پند بیانگر آنست که حرص و آز نفس، پایانی ندارد
و هر چه به خواسته های او تن داده شود، سرکش تر می گردد.

چون هنوز مرغان، به قدرت و خطر نفس گمراه کننده، نایل نیامده اند، هدهد
پندی را از عارفی بزرگ بنام عباسه طوسی نقل می کند تا مرغان را به کار
نفس، و بیداد او بر جان و روان، هشیار سازد

یک شبی عباسه گفت ای حاضران این جهان گر پر شود از کافران،
پس همه از تُرکمانی پر فضول از سر صدقی کنند ایمان قبول،
این تواند بود، اما آمدند انبیاء این صد هزار و بیست و اند
عباسه طوسی گفت می شود که جهان همه پر از بدان شود، و مردمان همه پیروان
قومی شکنجه گر و بی ایمان شوند، و همه این نابسامانیا ریشه در فرمانبری نفس
دارد. و هم از همین روست که صد و بیست هزار پیامبر از سوی خداوند فرستاده
شدند. تا نفس بدکار را به فرمان انسان در آورند.

تا شود این نفس کافر یک زمان یا مسلمان، یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد و آن رواست در میان چندین تفاوت از چه خاست؟
عباسه می گوید علت اختلافات نفوس و ستمها و نابسامانیا از فرمانبری نفس
است. و ما خود نفس را بر خویش حاکم می کنیم و آن را در درون خود

پرورش و رشد می دهیم . از این روی پیروزی بر نفس، کاری بس عظیم است
و از این روی شأن آن عاشق که چنین کند بسیار والا می باشد.

ماهه در حکم نفس کافریم در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین کشتن او کی بود آسان چنین
اکنون نوبت عطار است که پند عرفانی عباسه را تفسیر کند او می گوید

چون مدد می گیرد این نفس از دو راه بس عجب باشد اگر گردد تباه
عطار می گوید نفس، از دو راه شکم پرستی و شهوات، نیرو و مدد می گیرد و
از این دو طریق بر قلمرو خویش می افزاید. و از این روست که به سادگی تباه
نمی گردد. آنگاه داستان نفس و دل انسان را به سوار شکارچی و سگ وی
تشبیه می کند که همواره همراه شکارچی است.

دل، سوار مملکت آمد مقیم روز و شب این نفس سگ او را ندیم
اسب چندانی که می تازد سوار بر بر او می دود سگ در شکار
عطار سپس می گوید هم چنان که هر چه شکارچی شکار می کند سگ وی نیز
سهمی از آن می برد، هر چه دل پاک انسانی از پیشگاه جانان بدست می آورد،
نفس، نیز سهمی از آن را از او می ستاند.

هر که دل از حضرت جانان گرفت نفس از دل نیز هم چندان گرفت
آری! عاشق و سالک طریق رهایی به هر میزان دل به پروردگار و جان جانان
می سپارد به همان میزان باید از خطر نفس بر حذرتر، و هشیارتر باشد و در
هراس تر!

و شاید از این روست که انسان هر چه والا تر است، خطر فساد او بیشتر می گردد
و در صورت انحراف، می تواند فتنه و فساد بیشتری برپا کند. پس

هر که این سگ را به مردی کرد بند در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سگ را زبون خویش کرد گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
می بینیم که در پایان این داستان عباسه طوسی، عطار چه مقام و کرامت والایی
برای رهروان صدیق راه رهایی قایل شده است. همانان که نفس خویش را در
میدانهای ابتلا و آزمایش سخت، در بند نگه داشته اند. و مقام آنان به حدی است
که قهرمانان میادین شجاعت و پهلوانی، خاک پای قهرمانان میادین نبرد با نفس
نیز محسوب نمی شوند.

هر که این سگ را زبون خویش کرد گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
این همان مقام و جایگاه شایسته انسان است. و گرنه در سایر موجودات نیز زور
بازو و شجاعت تهاجم و سرعت پرواز و جست و خیز، و توان پایداری در برابر
گرما و سرما، می تواند که از انسان بالاتر باشد. اما این انسان است که می تواند
بر نفس خویش پیروز شود و در سخت ترین ابتلائات، بر غرائز خویش، هم چون
حضرت یوسف پیروز گردد، و هم چون مریم، در مقابل تهمت های خلاق
بایستد، و هم چون علی علیه السلام، بر خشم خویش غالب آید و از روی سینه
عدوی بدکار که بر رخ وی آب دهان انداخته، برخیزد. چرا که علی نمی خواهد
از خشم نفس خویش فرمان برد.

آری، والاترین مردان و زنان راه خدا، آنانند که بر نفس خویش پیروز و چیره
می شوند و هم از این روست که خداوند می فرماید: ان اکرمکم عندالله اتقیکم.
برترین شما نزد خدا مسلط ترینتان بر نفس است.

و عطار در آخرین بیت این داستان مقام این شیران راه جهاد با نفس را چنین
می ستاید:

هر که این سگ را نهد بندی گران خاک او بهتر ز خون دیگران

ادامه جهاد با نفس

ادامه جهاد با نفس را از زبان هدهد پی می گیریم.

ژنده ای پوشیده می شد پیر راه ناگهان او را بدید آن پادشاه

پادشاهی در راهی پیر ژنده پوشی را دید و از او پرسید که من بهترم یا تو!

گفت من به یا تو هان ای ژنده پوش؟ پیر گفت ای بی خبر تن زن خموش!

پیر از سخافت شاه کم ادراک، به خشم آمد و تصمیم گرفت که قدری از

جایگاه واقعی خود، داستان کند. از این رو گفت:

گرچه ما را خود ستودن راه نیست کان که او خود را ستود آگاه نیست

لیک چون شد واجبم چون من یکی به ز چون تو صد هزاران بی شکی

پیر تصمیم گرفته بود که ارزش حقیقی وجود آن شاه را، بی در نظر گرفتن

شوکت و جلال و شکوهش، به او بشناساند بنابراین گفت صد هزاران چون

تویی، از نظر ارزش انسانی به یکی چون منی نمی رسد. شاه تعجب کرد که

چرا؟ پیر گفت:

زان که جانت ذوق دین نشناخته ست نفس تو از تو خری بر ساخته ست

روشن است که ذوق دین، که عطار از قول هدهد بیان می کند، به هیچ رو،

دینداری ظاهری دین فروشان نیست. بلکه عشق به درک حقیقت منظور عطار

است. پیر به شاه می گوید بر چون تویی که از عشق حقیقت و رهایی در جانت
خبری نیست، نفس سوار است. و تو چارپای نفس خویش هستی.

وانگهی بر تو نشسته، ای امیر تو شده در زیر بار او اسیر

بر سرت افسار کرده روز و شب تو به امر او فتاده در طلب

پیر زبان باز کرده، بر آن شده بود تا اکنون که قصد گفتن کرده است، ماهیت
حقیقی شاه را به او نشان دهد. از این رو او را به چارپایی تشبیه کرد که نفسش
بر او سوار شده و به او فرمانروایی می کند

هر چه فرماید تو را ای هیچ کس کام و ناکام، آن توانی کرد و بس

اما بر خلاف تو، من که جانم شیدای ادراک حقیقت وجود است، بر نفس
خویش سوار گشته‌ام.

لیک چون من سر دین بشناختم نفس سگ را هم خر خود ساختم

چون خرم شد نفس، بنشستم برو نفس سگ بر توست، من هستم برو

پیر عارف به شاه می گوید تفاوت من با تو را دیدی؟ من بر چارپای نفس خویش
سوار هستم، اما آن چارپا بر تو سوار است. از این روست که می گویم

چون خر من بر تو می گردد سوار چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

این داستان که عطار در منطق الطیر شرح داده است در زبان شاعران پارسی زبان
قبل از عطار نیز به نظم کشیده شده است. از جمله سنایی عارف بزرگ این پند
را در دو بیت چنین گفته است که

چند گویی گرد سلطان گرد تا مقبل شوی

رو! تو و اقبال سلطان! ما و دین و مدبری

حرص و شهوت خواجگان را شاه، و ما را بنده‌اند

بنگر اندر ما و ایشان، گرت ناید باوری

و در کشف‌المجبوب، هجویری آن را به این گونه داستان کرده است که:
دوریشی را با ملکی ملاقات افتاد. ملک گفت حاجتی بخواه. گفت من از بنده
بندگان خود حاجت نخواهم. گفت این چگونه باشد؟ گفت مرا دو بنده اند که
هر دو خداوندان تو اند یکی حرص و دیگری طول‌آمل (یعنی آرزو).
اکنون به منطق‌الطیر برگردیم و از هدهد راز آموختنی داستان شاه و پیر عارف
را بخوانیم که می‌گوید:

ای گرفته بر سگ نفست خوشی در تو افکنده ز شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد از دلت نور و ز تن قوت ببرد
هدهد می‌گوید آبروی تو را آتش هوسهای نفست، بخار کرده و از بین می‌برند.
و تو به زندگانی چند روزه خود خوشی اما همه اینها سربازان امیر اجل، یعنی
مرگند.

تیرگی دیده و کری گوش پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صدچندین سپاه و لشکرند سر به سر میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر می‌رسد یعنی از پس میر ما در می‌رسد
سرانجام چون مرگ در رسید، هیچ از این شوکت و جلال و آنچه داشتی به جای
نمانده است. و تو پشیمان بر جای می‌مانی بی حاصلی از عمر خویش در دست.
چون در آمد از همه سوی سپاه هم تو باز آفتی و هم نفست ز راه
خوش خوشی با نفس سگ، در ساختی عشرتی با او به هم بر ساختی
پای بست عشرت او آمدی زیر دست قدرت او آمدی
هدهد عاقبت چاکری و اسیری نفس را چنین شرح می‌دهد:

چون در آید گرد تو شاه و حشم تو جدا افتی ز سگ، سگ از تو هم
گر ز هم اینجا جدا خواهید شد پس به فرقت، مبتلا خواهید شد
غم مخورگر با هم اینجا کم رسید زان که در دوزخ، خوشی با هم رسید
آنگاه هدهد مثالی از همراهی نفس با فرد، داستان دو روباه را شرح می دهد که
حتی پس از مرگ نیز شوق دیدار و همراهی با هم داشتند.

آن دو روبه چون به هم هم بر شدند پس به عشرت جفت یکدیگر شدند
اما شاهی که با یوز و باز برای شکار به دشت آمده بود، آن دو روباه را از
یکدیگر جدا کرد:

ماده می پرسد ز نر کای رخنه جوی ما کجا با هم رسیم آخر بگوی!
گفت اگر ما را بود از عمر بهر بر دکان پوستین دوزان شهر
شاید قصد هدهد از این داستان این است که بیان کند که علاقه نفس به
همزیستی با فردی که غلام او شده است آن چنان است که حتی پس از مرگ
نیز شوق همراهی با او دارد.

پس از پاسخ هدهد به مرغی که تمایل به ترک خواهشهای نفسانی خویش
نداشت، مرغی دیگر پا پیش می گذارد و سوالی دیگر مطرح می کند:

دیگری گفتش که ابلیس از غرور راه بر من می زند وقت حضور
بهانه این راهپوی راه سیمرخ این است که من توان هم آوردی با ابلیس ندارم،
چرا که او بسیار قوی و نیرومند است و فریبهای او در من کارگر می افتد.
من چو با او بر نمی آیم به زور در دلم از غبن آن افتاد شور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم وز می معنی حیاتی باشدم؟

هدهد در پاسخ این مرغ ، باز هم علت همه گمراهی‌ها و درماندگی‌ها را فرمانبری از نفس و تن دادن به خواهشهای نفس می‌داند
گفت تا پیش تو است این نفس سگ از برت ابلیس بگریزد به تگ
یعنی تا نفس را از خود نرانده‌ای، ابلیس همواره پیرامون تو به جست و خیز است.

عشوه ابلیس از تلبیس توست در تو یک یک آرزو ابلیس توست
گر کنی یک آرزوی خود تمام در تو صد ابلیس زاید والسلام
هدهد می‌گوید آرزوهایی که نفس در جان آدمی برمی‌انگیزد، همان
ابلیس‌هایی هستند که انسان را به تلبیس و پوشاندن حق و فریبکاری و
گمراهی‌های گوناگون می‌کشانند. و ای بسا که هر آرزو، صدها ابلیس را در
جان، به کار و تکاپو وامی‌دارد.

و در پایان عطار حکم نهایی را بیان می‌کند که در صورت فرمانبری از نفس،
سراسر دنیا، جزئی از ملک شیطان است

گلخن دنیا که زندان آمده‌ست، سربه‌سر اقطاع شیطان آمده‌ست
دست از اقطاع او کوتاه دار تا نباشد هیچ کس را با تو کار
در بیان این نکته که دنیا اقطاع و جزئی از ملک شیطان است، عطار داستانی را
در مصیبت‌نامه خود آورده که مضمون آن این است که حضرت عیسی شبی
در بیابان، خشتی زیر سر گذاشت تا بخوابد، ابلیس آمد و به وی گفت
جمله دنیا چو اقطاع من است هست آن خشت آن من این روشن است
تا تصرف می‌کنی در ملک من خویش را آورده‌ای در سلک من

که ادامه داستان آن است که حضرت عیسی علیه السلام آن خشت را نیز به دورافکند، تا به هیچ چیزی از متعلقات شیطان آلوده نباشد.

عطار هم چنین این نکته که دنیا اقطاع شیطان است در اسرارنامه خود نیز آورده است که

چه خواهی کرد جای مکر و تلبیس ز دنیا بگذر و بگذار ابلیس
بدان کاقطاع ابلیس است دنیا سرای مکر و تلبیس است دنیا
در همین باره، داستانی دیگر بخوانیم از هدهد، راهنمای مرغان در مسیر دیدار
سیمرغ.

غافل شد پیش آن صاحب چله کرد از ابلیس بسیاری گله
شخصی که از شیطان، فریبهای بسیار خورده و از او بسیار آزرده بود، نزد عارف
بلندمرتبه‌ای رفته و از ابلیس گله کرد

گفت ابلیسم زد از تلبیس راه کرد دین بر من به طراری تباه
فرد آزرده و پشیمان گفت که ابلیس که بس پوشیده و با ظاهرهای فریبنده وارد
می شود، مرا با حيله‌های بسیار فریفته و من از این که در دام او افتاده‌ام، و روانم
را تباه کرده، در رنجم..

از آنجا که این حد از آگاهی به فریبهای شیطان، و بیزاری از او، خود درجه‌ای
والا از خود آگاهی ست و مرتبه‌ای در مراحل رهایی به شمار می آید، عارف، آن
مرد را با لقب جوانمرد عزیز خطاب کرد:

مرد گفتش ای جوانمرد عزیز! آمده بد، پیش ازین، ابلیس نیز
مشکی بود از تو و آزرده بود خاک از ظلم تو بر سر کرده بود

عارف می گوید: پیش از تو نیز ابلیس آمده بود و از تو شکایت می کرد که بسا به او ظلم کرده‌ای. آنگاه مرد عارف، شرح می دهد که شیطان چه شکایتی از آن شخص داشته است

گفت دنیا جمله اقطاع من است مرد من نیست آن که دنیادشمن است
می بینیم که شیطان نیز به درجه والای آن مرد اعتراف می کند و می گوید که سراسر دنیا، جزو قلمرو فرمانروایی من است، اما این مرد فردی وارسته است، و لاجرم از ملک من بیرون است. شیطان سپس می گوید که همین مرد سالک، گاهی به تمایلات نفس خویش میدان می دهد و به ملک من دست اندازی می کند.

تو بگو او را که عزم راه کن دست از دنیای من کوتاه کن!
شیطان آمده تا بگوید که این چنین افراد وارسته‌یی، چرا به دنیا که زیر فرمان و حاکمیت من است چشم دارند؟
و علت فریبکاریهای خویش برای انحراف آنان را همین می شمرد که آنان به دنیای او دست درازی می کنند.

من به دینش می کنم آهنگ سخت زان که در دنیای من زد چنگ سخت
هر که بیرون شد ز اقطاع تمام نیست با او هیچ کارم والسلام
به نیکی می بینیم که دو پند بسیار عمیق در این داستان است. پند اول این که، شیطان، همانند سلطانی جبار، همه چیز و همه کس را مطیع و سرسپار خود می خواهد، او که دنیا را تماما سرزمین زیر فرمانروایی خود می داند، به هیچ وجه نمی خواهد که کسی حتی ذره‌ای، از فرمان او سرپیچد.

گفت دنیا جمله اقطاع من است مرد من نیست آن که دنیادشمن است

بنابراین تمامی آنان که عملی به خلاف خواست شیطان انجام می‌دهند، هم‌چون شورشی و عصیانگری در ملک او تلقی می‌شوند. پس آن که به ملک ابلیس پابگذار، ابلیس تا بدان‌جا او را فرمان خود درمی‌آورد که هیچ ذره‌ای از وجودش طاقت مقاومت نداشته باشد.

اما پند دوم در این بیت است که شیطان می‌گوید:

من به دینش می‌کنم آهنک سخت زان که در دنیای من زد چنگ سخت
و این بیانی طنزآمیز و طعنه‌دار است از قول شیطان، خطاب به رهروان و پاکانی که گوشه چشمی هم به دنیا دارند. که گویی به آنان می‌گویند شما که ادعای رهایی و قصد رهایی دارید، چرا از ملک من هم نصیبی می‌خواهید؟ به دنیا چشم نداشته باشید تا من نیز به سراغتان نیایم.

هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام نیست با او هیچ کارم والسلام
این یکی از زیباترین ابیات منطق‌الطیر است. و عطار با بیان آن بگونه‌ای غیرمستقیم می‌خواهد به آن که از دوگانگی‌های جان و روانش، آزرده است و از ضعف نفس خویش در برابر تمایلاتش می‌نالند بگوید: شما خود به اقلیم شیطان پا می‌گذارید و او را می‌دارید که شما را به زحمت افکند.

در باره حب دنیا

ادامه صحبت هدهد در مورد حب دنیا

مالک دینار را گفت آن عزیز من ندانم حال خود چونی تو نیز؟
گفت بر خوان خدا نان می‌خورم پس همه فرمان شیطان می‌برم

این داستان را که بیان شرمگینانه وابستگی به دنیا و فرمان بردن از شیطان است، عطار در تذکره الاولیاء خود نیز بدین گونه آورده است که: گفتند چونی؟ گفت نان خدای می خورم، و فرمان شیطان می برم. هدهد آنگاه به سرزنش چنین کسی می پردازد و می گوید:

دیوت از ره برد و لاحولیت نیست از مسلمانان بجز قولیت نیست
البته مقصود عطار از مسلمانان، در این بیت، مسلمانان واقعی است و نه زهدهروشان و دین فروشان ریاکار. هدهد سپس به کسانی که هدف و معنای هستی خودشان را فراموش کرده و به منافع زودگذر دنیایی، دل بستگی شدید پیدا کرده اند، سرزنش کنان می گوید:

در غم دنیا گرفتار آمدی خاک بر فرقت که مردار آمدی
چون بدو دادی تو هر دولت که هست کی توانی آری آسانش به دست
هدهد سپس ریشه گمراهی را، وابستگی های دست و پاگیر، معرفی می کند:
ای ز غفلت غرقه دریای آز می ندانی کز چه می مانی تو باز؟
هر دو عالم در لباس تعزیت اشک می بارند و تو در معصیت
هدهد می گوید همه خلائق جهان، از غفلتی که بدان دچار شوند اشک می بارند، اما تو نه تنها به غافلای خود هشیار نمی شوی، بلکه به خاطر غرق بودن در حرص و آز خود، دائم در عمل به معصیت ها پیش می روی.
هدهد سپس به نمونه های تاریخی اشاره می کند که در اثر وابستگی به علایق دنیایی و حرص و آز، به سرنوشتی بد، دچار شدند.

حب دنیا آشیان حرص و آز مانده از فرعون، وز نمرود باز
گاه قارون کرده قی، بگذاشته گاه شدادش به شدت داشته

هدهد می گوید مال دنیا از امثال قارون بازمانده که همه آن گنجها که سالها جمع کرد، بجا گذاشت و رفت و اکنون آن مالها به من و تو رسیده است، و تو بدنال آن می دوی؟! قارون، یکی از معاصران حضرت موسی علیه السلام بود که ثروت بسیاری اندوخته بود و آن گنجها به زمین فرورفت. داستان آن در قرآن کریم سوره قصص به این شرح است:

« همانا قارون از قوم موسی بود پس ظلم کرد به آنها، حال آن که ما به او گنجهای بسیار دادیم. و هنگامی که قوم او به او گفتند به عیش و نوش مپرداز همانا خدا عشرت طلبان را دوست ندارد. و او در آنچه خدا به تو داده، تجاوز کرد.»

حب دنیا آشیان حرص و آز مانده از فرعون، وز نمرود باز

گاه قارون کرده قی، بگذاشته گاه شدادش به شدت داشته

مثال دیگر هدهد، شداد است. نوشته اند که: شداد مردی بود از کافران و سرکشان که همه جهان را به قهر گرفت و نهصد سال عمر کرد و دعوی خدایی نمود. پیامبران بدو گفتند: ایمان به خدا بیاور تا به بهشت روی، گفت بهشت چیست؟ گفتند جایی بود خرم، همه شادی و هیچ اندوه نه! او گفت من خود چنین بهشتی می سازم. خشتی از زر و خشتی از سیم! و ستون های زرین و سیمین برآوردند و جوی های می و شیر روان کردند. وقتی خبر بدو دادند که این بهشت تمام شده است برخاست که به نظاره آن رود چون نزدیک آن رسید شب بود. فرو آمدند. گفتند: تا فردا در آنجا خرامیم. جبرئیل آمد و بانگی بر ایشان زد و همه را هلاک کرد. در افسانه ها آورده اند که (آن) بهشت هم چنان از نظرها گم بود تا در عصر معاویه، شتربانی مدعی شد که آن را دیده است.

دوستان عزیز توجه دارند که اگر در اینجا عطار، حب دنیا را نکوهش می کند، قصد او، دل بستگی شدید و بیش از اندازه به مال دنیا است. و این با گفته های دجالان که مردم را از مال دنیا، پرهیز می دهند تا خود به غارت اموال مردم پردازند به کلی متفاوت است و چنان که می دانیم، قرآن در همان سوره قصص و در شرح داستان قارون به صراحت می گوید که مبادا که نصیبی که از دنیا داری فراموش کنی. و آیه این است. وَلَا تَسْ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَإِحْسَنَ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ وَلَا تَبْغِ الْفُسَادَ فِي الْأَرْضِ. و چنان که دیدیم قرآن از ایجاد فساد در زمین یعنی همان که دین فروشان می کنند پرهیز داده است.

ادامه نکوهش وابستگی به دنیا

ادامه سخن هدهد برای مرغان در نکوهش وابستگی به دنیا به شرح زیر است:

حق تعالی کرده لاشی نام تو تو به جان آویخته در دام تو

رنج این دنیای دون تا کی تو را؟ لاشه ای نابوده زین لاشی تو را

لاشه به معنی اسب ضعیف و لاغر است. و هدهد می گوید که خداوند تو را ذوب شده در عشق می خواهد تا حدی که تمامی وجودت در راه خدا فدا شود،

اما تو این لاشی یعنی هیچ چیز را به لاشه یی تبدیل کرده یی.

تو بمانده روز و شب حیران و مست تا دهد یک ذره زین لاشی دست

هر که در یک ذره لاشی گم بود کی بود ممکن که او مردم بود

عطار با زیبایی، از شباهت کلمات لاشی و لاشه، مقصود خود را بیان می کند که آن که در دنیا اسیر و دل‌بسته شدید مال و منال می شود، در حقیقت وجود متعالی خود را به لاشه‌یی تبدیل می کند.

هر که را بگسست در لاشی دم او بود صدپاره از لاشی کم
هدهد در اینجا به ضرورت وصل به پروردگار اشاره می کند و می گوید یک دم و یک نفس که از معبود و حقیقت می بری، به ناگهان صدها مرتبه از مقام و مرتب انسانی نزول می کنی. سپس به آنها که به خاطر منافع زودگذر خویش، خود را از مسیر حقیقت دور می سازند و وجودشان را تباه می کنند می گوید:

کار دنیا چیست؟ بیکاری همه چیست بیکاری؟ گرفتاری همه
هست دنیا آتش افروخته هر زمان خلقی دگر را سوخته

تشبیه دنیا به آتش افروخته اشاره به حدیثی است که می گوید: « دنیا شیرین و سبز است. هر که از دنیا به اندازه حق خویش برگیرد، بر او مبارک است. و چه مایه کسان که در دنیا در آرزوهای خویش فرومی روند و روز رستاخیز جز آتش نصیب ایشان نیست.

هست دنیا آتش افروخته هر زمان خلقی دگر را سوخته

هم چنان که دیدیم، در آیین اسلام حقیقی، بهره‌وری از مال دنیا به اندازه حق خویش بسیار مبارک نیز هست. و برخلاف آنچه دین فروشان می گویند، ابدًا تلاش برای بدست آوردن نعمات دنیایی، نکوهش نشده، بلکه آنچه نکوهش شده، فرورفتن در آن تا حدی است که به خاطر آن منافع، انسان به راه حقیقت پشت کند و خود را در آتش خیانت و مزدوری ظالمان و همکاری با ستمگران و غارتگران اندازد. و یا از مسئولیتهای انسانی خویش دورگردد.

چون شود این آتش سوزنده تیز شیر مردی گرازو گیری گریز
هدهد حرص و مالپرستی و جستجوی منافع زودگذر را آتش سوزنده‌یی
می‌داند که تنها شیرمردان و شیرزنان صحنه‌های پیکار با ظالمان و پیکار با ابلیس
و نفس خویش، می‌توانند از این آتش سوزنده رهایی بیابند. هدهد سپس
می‌گوید:

هم‌چو شیران چشم ازین آتش بدوز ورنه چون پروانه زین آتش، بسوز
هدهد می‌گوید شیران طریق حقیقت، از آتش مالپرستی و وابستگی به نام و
نان و خانمان، می‌هراسند. اما هم‌چنین این بیان ترس شیران از آتش، اشاره است
به این عقیده گذشتگان که در کتب مربوط به حیات حیوان غالباً نوشته‌اند که
شیر از آتش بیم دارد و از آن حیرت‌زده می‌شود. این نکته را عطار در آغاز
اسرارنامه در فضایل علی بن ابیطالب علیه‌السلام نیز مورد اشاره قرار داده است و
خطاب به حضرت علی می‌گوید:

چو دنیا آتش و تو شیر بودی از آن معنی ز دنیا سیر بودی.

بازگردیم به سخن هدهد که به مرغان وابسته به مال دنیا می‌گوید:

هر که چون پروانه شد آتش‌پرست سوختن را شاید آن مغرور مست
هدهد به فداکاری زیبای پروانه اشاره می‌کند و می‌گوید باید هم‌چون او به
میان آتش‌ها زد و جان فدای نور، یعنی حقیقت کرد.

این همه آتش تو را در پیش و پس نیست ممکن گرسوزی هر نفس
هدهد آنگاه می‌گوید میندازید که با یک یا دو فداکاری از آتش این
وابستگی‌ها بکلی رها شده‌اید! بلکه همواره باید مراقب باشید که خواهشهای
دل برای رسیدن به آرزوهای سخیف دنیایی، شما را نفریبد

این همه آتش تو را در پیش و پس نیست ممکن گرسوزی هر نفس
در نگر تا هست جای آن تو را کاین چنین آتش نسوزد جان تو را
هدهد آنگاه برای بیان بیشتر این موضوع داستانی را نقل می‌کند:

خواجeh ای می‌گفت در وقت نماز کای خدا رحمت کن و کارم بساز
آن سخن دیوانه‌ای بشنود ازو گفت رحمت می‌بیوسی زود ازو
بیوسیدن به معنی انتظار و طمع داشتن است. ماجرا این بود که مرد ثروتمندی
در هنگام نماز از خدا می‌خواست که بر او رحمت کند و کاروبارش را به نیکی
قرین و روبه‌راه سازد.

آن سخن دیوانه‌ای بشنود ازو گفت رحمت می‌بیوسی زود ازو
فردی دیوانه که در اینجا منظور، شوریده و وارسته است، این تمنا کردن مرد
ثروتمند را شنید و گفت: این خواسته را که از خدا می‌خواهی، در مورد تو ناحق
است. چرا که:

تو ز ناز خود ننگنجی در جهان می‌خرامی از تکبر هر زمان
منزلی سر بر فلک افراشته چار دیوارش به زر بنگاشته
پیر شوریده به خواجeh مال دار گفت: تو که در کاخی از طلا و نقره زندگی
می‌کنی و با انبوهی تبختر و افاده‌فروشی در بین مردم راه می‌روی، و ده غلام و
کنیز از مردم به خدمت گرفته‌یی، دیگر چه جای رحمت خدا بر تو هست؟ یعنی
درخواست رحمت تو از خدا درخواستی بیجاست.

ده غلام و ده کنیز ک کرده راست رحمت اینجا کی بود بر پرده راست؟
در این بیت عطار با استفاده از اصطلاحات علم موسیقی، هم‌چون پرده و راست
و تناسب پرده و راست در اصطلاح موسیقی مقصود خویش را ادا کرده است.

ده غلام و ده کنیزک کرده راست رحمت اینجا کی بود بر پرده راست؟
پیر شوریده آنگاه به خواجه مال دار می گوید:

خود تو بنگر تا تو با این جمله کار جای رحمت داری آخر؟، شرم دار؟
گر چو من یک گرده قسمت داری آنگهی تو جای رحمت داری»
پیر می گوید که تا چنین اموال بسیار داری، و به آن دل بستگی شدید داری و مردمان را نیز به خدمت خویش گرفته‌یی، رحمت خدا نصیب تو نخواهد شد. رحمت از آن کسانیست چون من آزادگانست که بنده پر حرص و آز مال نشده و به سبب جمع کردن آن دیگران را به زحمت نیانداخته‌ام. سپس پیر به خواجه می گوید، تا زمانی که از این ملک و مال دل برنکنی، در مسیر خدا و خلق خدا و رحمت خدا قرار نخواهی گرفت.

این داستان بویژه در این دوران که دین فروشان مسلمان‌نما، انبوهی مال و ثروت مردم را به سرقت برده و از آن گنج‌ها و املاک و ثروت‌های بسیار برای خویش ذخیره کرده‌اند و کاخ‌های باشکوه از مال خلق برای خویش ساخته‌اند، به هیچ‌وجه در مسیر خدا و رحمت خدا نیستند.

آنگاه هدهد حکم نهایی خویش را صادر می کند و می گوید که راه اصلاح غارتگران و اسرافکاران ثروتمند که دین خدا به هیچ‌وجه در آنان رسوخ نخواهد کرد این است که از آن همه ثروت دست بکشند و آن را به صاحبان آن برگردانند، تا آنگاه نمی و نسیمی و نفسی از دینداری به آنان روی کند.

تا نگردانی ز ملک و مال روی یک نفس نمایندت این حال روی
روی این ساعت بگردان از همه تا شوی فارغ چو مردان از همه

هدهد باز هم داستان دیگری را آغاز می کند تا به خوبی حق این مطلب ادا کند
از این رو می گوید:

پاک دینی گفت مشتی حيله جوی مرد را در نزع گردانند روی
رسم بوده و هست که روی مرده را به سمت قبله می گردانند و این رسم و سنت
مستحب مسلمانان است و آن را توجیه و یا توجیه به سمت قبله می نامند. اکنون
داستان این است که فرد نیکوکاری دید که گروهی مکار و دین فروش، روی
مردی مرده را که عمری در غارت و پرستش مال صرف کرده، به سمت قبله
می چرخانند. از این رو درخشم شده و به آنان گفت:

پیش ازین، این بیخبر را بر دوام روی گردانیده بایستی مدام
مرد می گوید این فرد مال پرست غارتگر را پیش ازین که بمیرد و آنگاه که زنده
بود و در ثروت بی حد غرقه بود، می باید روی به سمت مروت و انصاف و
دینداری برمی گردانید! نه اکنون که مرده است!

برگریزان شاخ بنشانی چه سود روی چون اکنون بگردانی چه سود
هر که را آن لحظه گردانند روی او نجس میرد تو زو پاکی مجوی
هدهد می گوید درخت تا آنگاه که برگ و میوه دارد می باید سر خود را خم
کند و میوه اش را به مردم دهد، نه آنگاه که برگهایش ریخته است. روی این
مرده را که عمری روی به مردم دوستی و عدالت و دین داری نیاورده، حتی اگر
به قبله کنید، مورد قبول نیست. و روی او به سوی قبله نخواهد شد.

هر که را آن لحظه گردانند روی او نجس میرد تو زو پاکی مجوی.
بعد از روشن شدن این مطلب یکی دیگر از این پرندگان از عشق خویش به زر
و طلا سخن می گوید:

دیگری گفتش که من زر دوستم عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری نبود به دست هم چو گل خندان بتوانم نشست
زر داشتن گل، تصویری است که قدما از گل سرخ و ذرات زردی که در وسط
دارد ساخته‌اند و خنده گل را نتیجه داشتن همین زرها دانسته‌اند. اکنون این مرغ
می‌گوید که علاقه شدید به دنیا و زر آن جان مرا پر کرده و از این روی حس
می‌کنم که شوق جستجوی هیچ حقیقتی ندارم. و از چه باید مسیر دیدار سیمرخ
حقیقت بیمایم؟

عشق دنیا و زر دنیا مرا کرد پردعوی و بی معنی مرا
هدهد به او می‌گوید چرا اسیر چنین خواسته ناچیزی هستی؟ چرا به شکل و
رنگ و لعاب طلا دل‌بسته‌ی چندان که این علاقه تو را از ادراک و شناخت
آنچه ارزش حقیقی دارد دور کرده.

گفت ای از صورتی حیران شده از دلت صبح صفت پنهان شده
صبح صفت به معنی صبح معنی به کار برده شده. در مقابل صورت، که در
مصراع اول آمده است. عطار در مختارنامه نیز صفت و صورت را در تقابل با
یکدیگر قرار داده است: از جمله در این ابیات که:

ای آن که درین ره صفت‌اندیش نه‌ای بی‌خویشتی که عالم خویش نه‌ای
هرگز صفت تو را صفت نتوان کرد صورت مکن این که صورتی بیش نه‌ای.
صورت و صفت، در عالم عرفان مرادف شکل و معناست. که همواره شکل
بی‌ارزش و فریبنده است و اصل، و ارزشمند و مهم، همان صفت و معناست.
اکنون هدهد به آن پرنده که دل به رنگ و جلای طلا بسته است می‌گوید:
روز و شب تو روز کوری مانده بسته صورت چو موری مانده

مرد معنی باش و در صورت میبچ چیست معنی؟ اصل صورت چیست؟ هیچ
هدهد می گوید زر چیست؟ جز سنگی به رنگ فرینده که فرد را مسحور
می کند؟

زر به صورت رنگ گردانیده سنگ تو چو طفلان مبتلا گشته به رنگ
زر که مشغولت کند از کردگار بت شود در خاکش افکن زینهار
هدهد می گوید زر وقتی، همه تلاش خود در پی کسب آن گذاشتی، به بت تو
تبدیل می شود. این بت را می باید بر خاک افکند. مذمت پرستش مال و ثروت
و زر، در عرفان مورد نکوهش قرار گرفته.

عطار خود در مصیبت نامه اش، برای تحقیر این گونه بت پرستی، جای زر را سم
خر دانسته. و این اشاره به آن دارد که در قدیم در کاروانها، از بیم دزدان، زر
را در سم خران پنهان می کرده اند.

هدهد در ادامه پاسخ آن مرغ که زر می پرستد می گوید:

نه کسی را از زر تو یاری نه تو را هم نیز برخورداری
گر تو یک جو زر دهی درویش را گاه او را خون خوری گه خویش را
هدهد می گوید پرستیدن زر، باعث می شود که تو با هیچ کس از سر دوستی و
محبت رفتار نکنی، بلکه هر کس را بر اساس مال و طلبی که از او داری، در
شمار آوری.

تو به پستی زری با خلق دوست داغ پهلوی تو بر پستی اوست
پهلوی داغ بودن کنایه از دل گرمی داشتن است. عطار با بیان این مثال، می گوید
زرپرستی و مال دوستی باعث می شود که دوستی تو با مردمان، همه بر پایه مالی
که انتظار داری از کسی بگیری ریخته می شود. و یا در تمنای مالی از کسی

هستی و مجیز او می‌گویی یا کسی مجیز تو را می‌گوید. و در نتیجه هیچ رابطه
دوستانه و صادقانه و انسانی با کسی نخواهی داشت.

ماه نو، مرد دکان می‌بایدت چه دکان، آن مزد جان می‌بایدت.
جان شیرینت شد و عمر عزیز تا درآمد از دکانت یک پیشیز
هدهد آنگاه افسوس می‌خورد که چه چیزهای نیکی را، به خاطر علاقه به مال و
ثروت از دست می‌دهیم:

این همه چیزی به هیچی داده تو پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا در زیر دار نردبانت از زیر بکشد روزگار
در جهان چندان که آویزت بود هر یکی صد آتش تیزت بود
و در پایان می‌گوید وقتی که عمر به پایان رسید، در می‌یابیم که آنچه در دنیا
به آن چنگ زد، و به آن تعلقت بود و خود را به آن آویختی، از آنجا که
برای بدست آوردن آن، خطاهایی نیز مرتکب شده‌ی، اکنون همان تعلقات، به
دریغ و افسوس و آتشی سوزنده برایت تبدیل شده است.

داستان بوسعید مهنه (mehneh)

داستانی از ابوسعید ابوالخیر، که در روایتی ساده، اما بسیار عمیق و انسانی، یکی
از اصلی‌ترین اصول اسلام راستین را رودررو با ارتجاع زمانش باز می‌کند.
این داستان به زبان نثر در کتاب اسرارالتوحید نیز آمده است، ابتدا داستان را از
اسرارالتوحید نقل می‌کنیم:

«شیخ در حمام بود، درویشی شیخ را خدمت می‌کرد و دست بر پشت شیخ می‌نهاد و شوخ بر بازوی شیخ جمع می‌کرد. چنانکه رسم قایمان (یعنی دلاکهای حمام) باشد تا آن که کس ببیند که او کاری کرده است.

پس در میان خدمت، از شیخ سؤال کرد که ای شیخ جوانمردی چیست؟ شیخ ما حالی گفت «آن که شوخ مرد پیش روی او نیاری» همه مشایخ و ائمه نیشابور چون این سخن بشنودند اتفاق کردند که کس در این معنی بهتر از این نگفته است».

معنای کلام بوسعید بسیار واضح و روشن به نظر می‌رسد اما همین سخن به ظاهر ساده، مرز دو اسلام و دو رویکرد را ترسیم می‌کند، از یک سو اسلام دجالان دین فروش که مثل آخوندهای خمینی صفت بر سر هر چهار راه بساط شلاق و تعزیر برپا کردند، در خیابانها گشت ارشاد راه انداختند تا با بزرگنمایی لغزشهای کوچک، منکرهای کلان خویش را بپوشانند و با تعزیر و شکنجه و جازدن گناهان جوانان در محلات و گرداندن آنها روی چارپایان، آبروی آنان را نزد مردم بریزند. اما از سوی دیگر این داستان، مرز اسلام مردمی و انقلابی را در برابر مرتجعان ترسیم می‌کند، اسلامی که به گفته خدای ستارالعیوب یعنی پوشاننده زشتی‌ها، آبروی مردمان را حفظ کرده و راه توبه یعنی بازگشت به فطرت پاک انسانی را برای آنها باز می‌گذارد.

عطار، عارف نامدار میهن مان، کتاب منطق الطیر خود را با همین داستان به پایان می‌برد. داستان را از کتاب منطق الطیر بخوانید:

بوسعید مهنه در حمام بود	قایمش افتاد و مردی خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او	جمع کرد آن جمله پیش روی او

شیخ را گفتا «بگو ای پاک جان تا جوانمردی چه باشد در جهان»

شیخ گفتا: «شوخ پنهان کردن است پیش چشم خلق ناآوردن است»

عطار در اشارتی ظریف از زبان شیخ، زشتیهای مردم پیش چشم سایر خلائق آوردن را زشتی بزرگتری می‌شمارد. چرا که برخلاف مرتجعان زمان ما، همان آخوندهای دین فروش حاکم بر میهن مان، این کار خود اشاعه فساد است. از همین رو شیخ در گفتار نمادین خود به دلاک می‌گوید شوخ دیگران را پیش چشم خلق آوردن، جوانمردی نیست. این جواب شیخ به دلاک حمام بود اما واکنش دلاک بعد از شنیدن پاسخ شیخ ابوسعید استغفار بود:

این جوابی بود بر بالای او قایم افتاد این زمان در پای او

چون به نادانی خویش اقرار کرد شیخ خوش شد، قایم استغفار کرد

عطار این رهپوی هفت شهر عشق در انتهای داستان با بیانی عرفانی خدا را خطاب قرار داده و اوج دیگری به این داستان ساده می‌دهد. او خدا را شستشودهنده بزرگ همه مردمان خطاب می‌کند، خدایی که خود ستارالعیوب یعنی پوشاننده زشتیها است، خدایی که برخلاف خدای مرتجعان دین فروش، خدای شکنجه و تعزیر نیست، خدایی است که در برابر هر گناه و زشتی از بنده اش می‌خواهد ناامید نشود و نه تنها راه بازگشت و زدودن گناهان را برای او باز می‌گذارد بلکه ناامید شدن از رحمت خدا را بزرگترین گناه می‌داند.

عطار با این خدا که رودرروی خدای دین فروشان حاکم بر میهن مان است این گونه نیایش می‌کند و کتاب منطق الطیر را پایان می‌برد:

خالقا پروردگارا منعما پادشاهها کارسازا مکرمما

چون جوانمردی خلق عالمی هست از دریای فضلت شبنمی

وز جوانمردی نیایی در صفات

قایم مطلق تویی اما به ذات

شوخ ما را پیش چشم ما نیار

شوخی و بی شرمی ما در گذار

داستان روحانیان(نه آخوندها) و اشک گرم

دید از روحانیان خلقی مگر

در رهی می رفت پیری راهبر

می ربودند آن ز هم روحانیان

بود نقدی سخت رایج در میان

پیری راهبر در مسیر خود دید جمعی از طالبان حقیقت انگار که نقدی یافته باشند چیزی را در میان خود از دست هم دیگر می ربایند.

پیر کرد آن قوم را حالی سوال گفت «چيست اين نقد؟ برگويد حال»

پاسخ یکی از این طالبان به پیر برای خواننده داستان بسیار حیرت انگیز است.

چون از دور چنین می نمود که آنها پولی و یا جواهری را از هم می ربایند اما

واقعیت چیزی دیگر بود. آن طالب به پیر در مورد آن چیز گرانبها که از هم

می ربودند

گفت:

مرغ روحانیش گفت ای پیر راه دردمندی می گذشت این جایگاه

برکشید آهی ز دل پاک و برفت ریخت اشک گرم بر خاک و برفت

ما کنون آن اشک گرم و آه سرد می بریم از یکدگر در راه درد

زبان نمادین حکایت عطار حاکی از درس بزرگی است که به خصوص در

روزگار ما رودرروی دین فروشان حاکم بر میهن مان اسباب زنده ماندن در

کارزار با آنها است. این ابزار «دردداشتن و دردمندی است». دردمند بودن درست برخلاف بی‌دردی و بی‌خیالی و واکنش نداشتن به آه و اشک مردم است. کسی دردمند می‌شود که واقعیت‌های سیاه موجود را ببیند و نسبت به تغییر آن خود را مسئول بداند. بله دردمندی وجه دیگری از مسئولیت‌پذیری است. مسئولیت‌پذیری بی‌چشمداشت.

همین واکنش داشتن با دردها و سوزهای مردمان در بیان تمثیلی عطار، راه وصل به خداست. اشک و آهی که آن جویندگان راه حق از یک‌دیگر می‌ربودند، نیز نمادی از دردمند بودن است. پیر در نیایش با خدا می‌گوید نداشتن اشک و درد را، بار غم بر دوش خود دانسته و می‌گوید:

یا رب اشک و آه بسیاریم هست گر ندارم هیچ، این باریم هست
بار به معنی مسئولیت و تکلیف است. و عارف نامدار عطار دردداشتن که همانا مسئولیت‌پذیری است را تکلیف و وظیفه خود می‌داند. این تکلیف و احساس مسئولیت آیا چیزی است که از بیرون به انسان تحمیل شده؟ پاسخ عطار را بخوانیم:

چون روایی دارد آنجا اشک و آه بنده دارد این متاع آن جایگاه
در درگاه حق دردمند بودن روایی یعنی خریدار دارد. و این یکی از راه‌های وصل به پروردگار است. آیا این اندیشه عارفانه از قضا یک رهنمود عمل همگانی نیست؟ رهنمود نسبت به هوشیاری آه و دردی که نیازمندان در کوچه و خیابان ریخته‌اند. دیدن درد و نیاز دیگران، انسان را صاحب درد و نیاز می‌کند اسباب دردمندی هم چیزی جز دیدن اشک و آه نیست. تا آن حد که پیر داستان به درگاه خدا چنین دعا می‌کند:

پاک کن از آه صحن جان من پس بشوی از اشک من دیوان من
 بله. این رهنمودی در برابر حاکمان دین فروش است که می گویند کور باش
 و دور باش. این پیام عارفانه راز وصل را در پاسخ انسان دردمند به مسئولیت
 خود جستجو می کند. و در این نقطه است که مسئولیت یعنی همان درد مردم
 داشتن، روی درد وصل به ذات یگانه هستی بخش گره می خورد. از نیایش عطار
 در ادامه داستان ربودن آه و اشک ببینید که چگونه از درد خود که همان
 احساس مسئولیت اوست با خدا سخن می گوید و چگونه می خواهد که خدا
 این درد را افزون کند.

رهنمایم باش و دیوانم بشوی	از دو عالم تخته جانم بشوی
بی نهایت درد دل دارم ز تو	جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم به سر	کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا در اندوهت به سر می بردمی	هر زمان دردی دگر می بردمی

گفتار مرد راه بین هنگام مرگ

در ابتدای هر راهی سؤال اول این است که هدف چیست؟ و به کجا می رویم؟
 و دنبال چه چیز هستیم؟ همین سؤال در مقاطع مختلف زندگی در برابر هر
 کس قرار می گیرد، به چه سمتی می روم؟ و چه دستاوردی خواهم داشت؟
 عطار، در داستانی نمادین، از رهپویی سخن می گوید که در دم مرگ به پاسخ
 این سؤال ها در مورد خودش می پردازد.

راه‌بینی وقت پیچاپیچ مرگ
 گفت چون ره را ندارم زاد و برگ
 از خوی خجالت کفی گل کرده‌ام
 پس از او خشتی به حاصل کرده‌ام
 شیشه‌ای پر اشک دارم نیز من
 ژنده‌ای برچیده‌ام بهر کفن
 و آن کفن در آب چشم آغشته‌ام
 «ای دریغا» سربه‌سر بنوشته‌ام
 رهپو می‌گوید در دم مرگ رهتوشه‌ای برای آخرتم ندارم جز شیشه‌ای اشک
 و خشتی که با اشک چشم آن را ساخته‌ام و کفی که با چشم شسته و پشت و
 روی آن نوشته‌ام ای دریغا.

از آنجا که در داستانهای عرفانی منطق‌الطیر، خجالت و اشک ریختن به معنای
 دردمندی و درد دنیا و آخرت داشتن است، در این داستان این سؤال برای
 خواننده مطرح می‌شود که چرا کسی که شیشه‌ای پر از اشک دارد، یعنی انسانی
 است دردمند و طبعا در برابر خدا خود را پاسخگو می‌داند، چرا می‌گوید بر
 سراسر کفنش «ای دریغا» نوشته است؟ و چرا عمر رفته را تلف شده می‌بیند؟
 پاسخ را از همین رهپو بخوانید:

کیست چون من فرد و تنها مانده؟
 خشک لب غرقاب دریا مانده
 نه مرا هم‌راز و هم‌دم هیچ کس
 نه مرا هم‌درد و محرم هیچ کس
 نه ز همت میل ممدوحی مرا
 نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
 نه هوای لقمه سلطان مرا
 نه قفای سیلی دربان مرا
 رهپو می‌گوید نه با کسی هم‌راز و هم‌دم بوده، نه درد نیک و بدی داشته است.
 خلاصه تمام عمر متوجه منافع خود بوده، نه با مردم بوده نه با حکام وقت. در
 جمع بوده و با جمع نبوده است.

درست در هنگامی که در ذهن خواننده و شنونده داستان این سؤال نقش می‌بندد که راستی چه اشکال دارد که در زمانه جور حکام کسی با مردم نباشد، اما مدح سلطان را هم نگوید. مگر مدح حکام جور را نگفتن همین با مردم بودن نیست؟ در این جا عارف نامدار عطار از زبان رهپوی داستان در لحظات پایانی عمر سرگذشت کس دیگری را نقل می‌کند و صفحه دیگری از معنای عمیق چگونه زیستن را در این داستان باز می‌کند و نشان می‌دهد میان حق و باطل ایستادن چیزی جز گذران عمر به بطالت نیست.

پاک‌دینی گفت سی سال تمام عمر بی‌خود می‌گذارم بر دوام
پاک‌دین گفت سی سال تمام عمر خود را بیهوده گذرانده‌ام. سپس او با نشان‌دادن کسی که نمونه عمر پرحاصل و باهدف است، مقصود خود را روشن‌تر بیان می‌کند:

هم‌چو اسماعیل در غم ناپدید آن زمان کاورا پدر سر می‌برید
در مایه‌گزاری و خودسپاری کسی مثل اسماعیل فرزند حضرت ابراهیم، پیدا نشد که گردن خود را به تیغ پدر بسپارد.

بله عارف نامدار عطار در این جا معنی چگونه زیستن، و زندگی هدفمند داشتن را باز می‌کند. هدف آن نیست که رهپو برای تطهیر نفس خود، عمری را به عبادت در گوشه‌ای بسربرد و کاری با مردمان و حکام نداشته باشد، این زندگی نیست، و همان است که آن رهپو بعد از گذران عمری این‌گونه بی‌حاصل بر کفن خود «ای دریغا» نوشت. زندگی از منظر این رهپوی آن است که عمری را مثل اسماعیل، جان خود را در راه حق آماده تسلیم داشته باشی.

چون بود آن کس که او عمری گذاشت هم چو آن یک دم که اسماعیل داشت
آمادگی جانفشانی بی چون در راه حق. این است معنی زندگی هدفمند در
داستان عطار.

عطار، مفهوم والای عرفانی و انسانی «زندگی هدفمند» داشتن را، از زبان پیر
راهپوی با بحث «انتخاب» به پایان می برد. آن پیر که بعد از سی سال متوجه
بی حاصلی عمر خود شده بود اکنون که به هوش آمده، این گونه به خود نهیب
می زند:

در خم چو گان چه گویی هیچ جای می ندانم پای از سر، سر ز پای
از وجودم خود نکردم هیچ سود کان چه کردم و آن چه گفتم هیچ بود
پیر که در پایان راه به اشتباه خود پی برده، به جای این که مثل تقدیر گرایان خم
چو گان فلک را مسبب کج راهی و بی حاصلی خود بداند، خود را مسئول
بی حاصلی و بی هدفی عمرش می داند، او در پایان با کنایه ضمنی به جوانان که
توانایی و آینده را با هم دارند به خود می گوید:

ای دریغا نیست از کس یاری ام عمر ضایع گشت در بی کاری ام
(عمر را در بی حاصلی تباه کردم)
چون توانستم، ندانستم چه سود؟ چون بدانستم، توانستم نبود

عاشقی که بر خاکستر حلاج نشست

داستان حلاج عارف شوریده را که می دانید به گناه تقرب به خدا و انالحق
گفتن او را بردار کردند و سوزاندند. عطار در روایتی نمادین، بعد از سوختن

پیکر حلاج، به این سؤال می‌پردازد که آیا با کشتن و سوزاندن حلاج، پیام حلاج هم سوخت و از میان رفت؟ و از آن پس روزگار به کام قاتلان حلاج و شریح قاضی‌هاست؟

پاسخ امثال قاتلان حلاج، در روزگاران قبل و بعد از او تا زمان ما، بعد از کشتن آزادگان زمان، این است که بله تمام شد و همه چیز از بین رفت. آیا به راستی چنین است؟ هر آزاده‌ای که بردارمی‌شود، راه و آرمانش هم با او از میان می‌رود؟

پاسخ را از عطار بخوانیم:

گفت چون در آتش افروخته گشت آن حلاج کلی سوخته
پس زفان بگشاد هم چون آتشی باز می‌شورید خاکستر خوشی
حلاج بعد از این که در آتش سوخت، بار دیگر چون شعله سرکشی از آتش، از خاکستر خویش زبان گشود

وانگهی می‌گفت «بر گویند راست کان که خوش می‌زد اناالحق او کجاست؟» آتشی که از خاکستر حلاج زبانه کشید می‌پرسید بگویند آن که اناالحق می‌گفت کجاست؟. پاسخ حکام ظلم و جور به این سؤال روشن است آنها برای ادامه حکومت ننگین‌شان می‌گویند تمام شد و دیگر چیزی نیست. گویا که از منظر اینان انسان در پیکرش خلاصه و معنی می‌شود. اما از نظر عطار پاسخ به این سؤال یک مقوله آرمانی است. پاسخ را از همان آتشی که از خاکستر حلاج زبانه کشید بخوانید:

آنچه گفتمی آنچه بشنیدی همه و آنچه دانستی و می‌دیدي همه
آن همه جز اول افسانه نیست. محو شو چون جای این ویرانه نیست

آنچه حلاج در حیاتش می گفت و می دید اول داستان یا ابتدای مسیر تعالی او بود و این مسیر با مرگش نه تنها به انتها نرسیده بلکه از قضا این مرحله یعنی برداشتن بخشی از تحقق همان آرمان است. هر رهرو راستینی در مرحله کمال خود باید در آرمانش ذوب شود. چون که

اصل باید اصل مستغنی و پاک
گر بود فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام
گو نه ذره مان نه سایه والسلام
بله حقیقت مثل خورشید پایدار و ایستاده است. بی نیاز و پاک است. حلاج و هر آزاده‌ای این راه را انتخاب بکند یا نکند، فرع مسئله است. چون اصل یعنی آرمان آزادی از قید و بندها که همان وصل به معبود باشد مثل خورشید پایدار و برجا است. و این رهرو حق است که با ذوب خود در این آرمان خود را زنده جاوید می کند.

این معنی والای عرفانی که «بود» هر پوینده راه حق، در فدای او در راه آرمانش محقق می شود، از قضا رو در روی اندیشه منحن حکام ستمگر است، که با کشتن هر آزاده‌ای چنین تبلیغ می کنند که دیگر همه چیز تمام شد. اما برخلاف اندیشه ستمگران، عطار در پایان گفتار شعله‌ای که از خاکستر حلاج زبانه کشید، داستان سی مرغ را یادآوری می کند که

چون همه بی خویش با خویش آمدند
در بقا بعد از فنا پیش آمدند
چون همه از خویش گذشتند، هویت جمعی و آرمانی خود را یافتند و در زندگانی بعد از فنای ظاهر، به حیات ادامه دادند.

عطار در ادامه یادآوری داستان سی مرغ، ما را به فهم دیگری از جاودانگی بعد از ذوب شدن در آرمان می‌رساند. مانایی و نامیرایی که نام و آرمان در یک جاودانگی و بی‌زمانی در هم عجین می‌شوند:

چون برآمد صد هزاران قرن پیش قرن‌های بی‌زمان نه پس نه پیش

بعد از آن مرغان فانی را بنواز بی‌فناهی کل به خود دادند باز

در قرن‌های بی‌زمان، در گذشته و آینده، کسی که خود را ذوب در آرمان می‌کند مثل مرغان، مایهٔ فخر و سربلندی است. چرا که مرغان خود را فنا کردند نه کل را که آرمان‌شان بود. و خود در آن کل جاودانه شدند.

آیا این حکایت آزادگان زمان ما نیست؟ جوانان بی‌باک و بیمی که از همه چیز خود گذشتند تا به سیاهی و ارتجاع زمان نه بگویند، و سی مرغ وار در آرمان آزادی ذوب شدند، کسانی که هر یک نامشان یادآور این گنج بزرگ انسانی، یعنی آزادی است.

نیست شو تا هستی ات از پی رسد تا تو هستی هست در تو کی رسد؟

داستان حضرت یوسف

عطار در منطق‌الطیر، با اشاره‌ای کوتاه به آغاز داستان حضرت یوسف یادآوری می‌کند وقتی برادران یوسف او را در چاه انداختند کاروانی که صاحب آن مالک بن دُغر بود سررسید و یوسف را از چاه بیرون کشید، برادرانش آمدند و او را به بیست درهم به مالک فروختند.

مالک ذعرش چو زیشان می خرید خط ایشان خواست، کارزان (که ارزان)
می خرید

مالک از برادران یوسف نوشته گرفت که خودشان یوسف را ارزان به او
می فروشند

خط گرفت زان قوم هم بر جایگاه پس گرفت آن ده برادر را گواه
عطار در ادامه داستان، بدون اشاره به سالهای پرزحمت یوسف در زندان به خاطر
تهمتی که زلیخا به او زده بود به زمانی می رسد که بی گناهی یوسف ثابت شده
و او بعد از تعبیر خواب عزیز مصر، به حکومت مصر رسیده است. و کاغذی
که سالها قبل مالک از برادرانش گرفته بود، اینک به دست یوسف افتاده است:

عاقبت چون گشت یوسف پادشاه ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف باز می نشناختند خویش را در پیش او انداختند
برادران، یوسف را نشناختند و زاری کنان آبروی خود را ریختند و از او نان
خواستند چون دچار قحطی شدید بودند.

خویشان را چاره جان خواستند آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف به آنان گفت من کاغذی به زبان عبری دارم کسی اینجا زبان عبری
نمی داند.

می نیارد خواند از خیلیم کسی گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند و اختیار شادمان گفتند: شاه خط بیار
برادران گفتند ما همه زبان عبری می دانیم، کاغذ را بده تا بخوانیم. یوسف
کاغذ را به آنها داد و برادران با دیدن کاغذ
جمله از غم در تاسف ماندند مبتلای کار یوسف ماندند

برادران یوسف به محض دیدن خط خودشان که یوسف را فروخته بودند، و همه ساکت ماندند.

گفت یوسف گوئیا بی هوش شدید وقت خط خواندن چرا خامش شدید؟ همه آنها در چنان حالتی افتادند که گویی جان از تیشان می‌رفت.

جمله گفتندش که «ما و تن زدن به از این خط خواندن و گردن زدن» گفتند برای ما سکوت، بهتر از این است که این خط را بخوانیم.

در این جا عطار، برادران یوسف را به سی مرغ تشبیه می‌کند، اما نه آن سی مرغی که هفت وادی را گذر کردند بلکه به سی مرغ زار و درمانده. که کرده خودشان را در آن کاغذ می‌دیدند.

چون نگه کردند آن سی مرغ زار در خط آن رقعۀ پراعتبار

هر چه ایشان کرده بودند آن همه بود کرده نقش تا پایان همه

در این جا عطار، با دیدی جدید به داستان برادران یوسف نگاه می‌کند. و یوسف را به مثابه نماد فرصتی والا در زندگی وصف می‌کند که آنان آن فرصت را دریافتند.

رفته بودند و طریقی ساخته یوسف خود را به چاه انداخته

جان یوسف را به خواری سوخته وانگه او را بر سری بفروخته

عطار در این جا داستان برادران یوسف را مثل آینه در برابر ما قرار می‌دهد تا در این آینه، هریک از ما به کارنامه عمل اجتماعی خود بنگرد. و ببیند یوسف بخت خود را به کدام چاه انداخته است؟

کوردل باد آن که این حال از حضور قصه خود نشنود چند از غرور

عطار این رهرو هفت شهر عشق، هشدار می‌دهد، که در وجود هر یک از ما یوسف‌های بسیاری است، که اگر قدر آنها را ندانیم چون کسی می‌شویم که قدر گنج وجود خود را نفهمیده.

می‌ندانی تو گدای هیچ کس می‌فروشی یوسفی در هر نفس

یوسفت چون پادشه خواهد شدن پیشوای پیشگه خواهد شدن

تو به آخر هم گدا هم گرسنه سوی او خواهی شدن هم برهنه

بله، یوسف جان، در این داستان عطار، چیزی جز همان گوهر وجود او نیست.

از همین رو عطار در پایان حس مسئولیت‌پذیری انسان را مورد خطاب قرار داده

و می‌پرسد:

چون از او کار تو برخواهد فروخت از چه او را رایگان باید فروخت؟

آری حفظ گوهر وجود انسان، یا همان یوسف جان هر کس، که در حیات اجتماعی انسان را به مدار انسانیت و مسئولیت‌پذیری یوسف‌وار می‌رساند، آسان نیست، قیمت می‌خواهد و قیمت آن هم صدق و فداست.

داستان نصیحت پرندگان

عطار در داستانی ساده، حکایت پرندگان عافیت‌جو را می‌گوید که به پروانه

نصیحت می‌کنند چرا این همه خود را به آتش شمع می‌سوزاند.

جملهٔ پرندگان روزگار قصهٔ پروانه کردند آشکار

جمله با پروانه گفتند ای ضعیف تا به کی دربازی این جان شریف؟

چقدر می‌خواهی جان عزیز خودت را ببازی؟ وقتی نمی‌توانی به هدف برسی، هدف دور است و غیرقابل دسترس، یا راه سخت است و نرسیدنی، جان باختن در راه او کم‌خردی است.

چون نخواهد بود از شمعت وصال جان مده بر جهل، تا کی زین محال؟
بله این پند دیرین عافیت‌جویان است بر عاشقان و پویندگان راه‌رهایی. وقتی به نتیجه و دلخواه نمی‌رسی، چرا تلاش بیهوده می‌کنی؟ بهتر است آرام باشی، و مثل ما زندگی معمولت را بکنی و خود را به زحمت نیندازی. با همین استدلال عافیت‌طلبانه، چه بسا دوام حکومت دیکتاتورها را هم توجیه کردند.

اما بشنوید از پاسخ پروانه به این رهنمود به اصطلاح «زندگی طلبانه»

زین سخن پروانه شد مست و خراب داد حالی آن سلیمان را جواب

بله به آنان که «عقل سلیم» در فکر خود بودن دارند پروانه گفت:

«گفت: اینم بس که من بی‌دل مدام گر درو نرسم درو برسم تمام»

برسیدن یعنی نیست و فنا شدن. همین من عاشق را بس است که اگر به مطلوب نمی‌رسم. درو برسم تمام. یعنی در او محو و نیست می‌شوم. در آرمانم و در راه هدفم محو می‌شوم. این برای هر رهرو همه چیز است.

پاسخ پروانه به عافیت‌جویان که به فکر زندگی خود هستند، تنها یک پاسخ نمادین در عالم تزکیه نفس عارفانه نیست. بلکه در حیات اجتماعی هم عین این پاسخ را از پویندگان راه آزادی، خطاب به عافیت‌جویان و زندگی‌طلبان بسیار شنیده‌ایم که من اگر نتوانستم ستم را نبود کنم اما همین بس که بر یوغ آن گردن نهادم.

عطار در کنار این گفتگوی کوتاه بین شمع و صاحبان عقل سلیم، روی دیگر
معنی ذوب شدن در آرمان را باز می‌کند. از زبان مجنون بخوانید:

گفت مجنون گر همه روی زمین هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس مدح من دشنام لیلی باد و بس

بله برای رسیدن به هدف، چشم داشت دریافت چیزی از کسی ندارد، حتی اگر
مدح و آفرین گفتن باشد. در این راه یکسره باید پرداخت کرد، و یک عتاب
دوست بهتر از صد مدح است.

خوش تر از صد مدح یک دشنام او بهتر از ملک دو عالم نام او
بله، هدف پوینده راه رهایی، حتی با ملک دو عالم قابل قیاس نیست. و باید
بدون چشم داشت فقط رو به هدف، با هر سختی، حرکت کند.

این بی‌نیازی و بی‌چشم‌داشتی از جهان در راه هدف، مفهوم دیگری از فقر نزد
عارفان است. که از پیامبر رحمت و رهایی حضرت محمد گرفته شده است که
گفت: *الفقر فخری*. به نداشتن می‌بالم. این نداشتن چیزی جز سبک‌بالی و
وابسته نبودن نیست. همین مفهوم را رند شیراز، حافظ، به زبان دیگری می‌گوید:

من که گردآلودم فقرم شرم باد از همتم

گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

برگردیم پای صحبت عطار و صحبت‌های مجنون.

عطار، بعد از این که از زبان مجنون می‌گوید یک عتاب دوست را به صد مدح
ترجیح می‌دهد، داستان را به اوج عارفانه و انسانی دیگری می‌رساند و می‌گوید:

گفت برق عزت آید آشکار پس برآرد از همه جانها دمار

در پرداخت یکسویه و بدون چشم‌داشت در راه هدف، برق عزتی آشکار می‌شود که جان انسان را دگرگون می‌کند.

باز گفتند آن گروه سوخته جان ما و آتش افروخته

گرچه ما را دست ندهد وصل یار سوختن ما را دهد دست، اینت کار

بله، حرکت در راه تعالی، چه تعالی و تزکیه فردی، و چه تعالی اجتماعی، اگر هم به نتیجه نرسد، خود حرکت و تلاش، نفس هدف است. مثل آن سی مرغ که در پایان راه دیدند سی مرغی در کار نیست، و انگار هدف رسیدن به گوهر یگانه درون خودشان بوده است.

گر رسیدن سوی آن دلخواه نیست پاک برسیدن جز اینجا راه نیست

عطار با زبان نمادین می‌گوید مهم آن حرکت است. مهم دست‌روی دست نگذاشتن است. در این صورت:

شد جهان بی‌حجابی آشکار پس ز نورالنور در پیوست کار

داستان پروانگان

آرزوی ماندگاری و نامیرایی، در سیر و سلوک عارفان به چه صورت است. داستان پروانگان عطار یکی از زیباترین داستانهای عرفانی است که از جمله به رمز ماندگاری پاسخ می‌دهد. در این داستان، گروهی پروانه هم‌چون عاشقان نور آزادی، دور هم جمع می‌شوند و طالب نور شمعی می‌شوند.

یک شبی پروانگان جمع آمدند در مضافی طالب شمع آمدند

جملگی گفتند می‌باید یکی
کو خبر دارد ز مطلوب اندکی
گفتند کسی کو که از مطلوب که همان نور شمع است برایمان خبری و نشانه‌ای
بیاورد:

شد یکی پروانه تا قصری ز دور در فضای قصر دید از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد وصف او در خورد فهم آغاز کرد
اولین پیک که رفته و بازگشته است چه دیده؟ از شمع چه فهمیده. در این
داستان هر چیز تمثیل و نمادی است از چیز یا مفهومی دیگر. پروانه همان عاشق
است و شمع همان مطلوب، یا غایت آمال. همان مقصد و مقصودی است که
عاشقان در وصل آن دنبال جاودانگی هستند.

اولین پیکی که به سوی مقصود پیش می‌رود، با حس اندک حرارت و دیدن
سرخیه‌های آتش، پاپس کشیده و برگشته است. پس یاران از او می‌پرسند چه
حاصلی بر گرفته‌ای؟ پاسخ اولین پیک را
«ناقدی کو داشت در مجمع مهی» نپذیرفت و «گفت او را نیست از شمع آگهی»
اولین پیک مردود شده است. این راه، فداکاری جانبا‌زتر و پاک‌باخته‌تر می‌طلبد
که به سوی مقصود برود:

شد یکی دیگر گذشت از نور در خویشان برشم زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد شمع غالب گشت و او مغلوب شد
دومی هم از نور در عبور کرد به شمع نزدیک شد چرخ‌ی به دور آن زد و دستی
در آتش برد و دید سوزنده است پس کشید و به جمع پروانگان برگشت:
بازگشت او نیز مستی راز گفت از وصال شمع شرحی بازگفت

اما حرفهای کسی که در قدم اول پس کشیده لاجرم بر دل جمع نمی‌نشیند و او نیز رد می‌شود. عطار در حین گفتن این داستان به ما نکته‌های پنهانی از این داستان می‌گوید. به ما می‌گوید: «مرد آتش باش. دلیر و پاکباز! زیرا که مطلوب چنان نیست که هر ناپخته‌ای و هر پای در گل جانی، بتواند به آن برسد.» داستان را دنبال کنیم.

ناقدش گفت این نشان نی! ای عزیز هم‌چو آن دیگر نشان دادی تو نیز
آن بزرگ به پروانه دوم هم گفت حرف تو هم مثل اولی بود، این صحنه
هم‌آورد دیگری می‌طلبد:

دیگری برخاست می‌شد مست مست پای کوبان بر سر آتش نشست
دست و گردن گشت با آتش به هم خویش را گم کرد با او خوش به هم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او سرخ شد چون آتشی اعضای او
اکنون داستان به اوج خود می‌رسد. قهرمان صحنه‌های فدا و پرداخت، که در
آیین توحید مصداقی چون ابراهیم علیه‌السلام دارد برمی‌خیزد و خود را به آتش
شمع می‌زند تا اعضای او هم مثل آتش گداخته و سرخ می‌شود.

ناقد ایشان چو دید او را ز دور شمع با خود کرد هم‌رنگش ز نور
گفت این پروانه در کار است و بس کس چه داند؟! او خبردار است و بس
و بدین سان، پیام به تاریخ می‌رسد: دل به دریای آتش زدن در راه مقصود، فدا
و پرداخت تمام عیار برای رسیدن به مطلوب، این است راز ماندگاری و بودن.
غیر از این خواری است و نبودن.

این است راز:

تا نگردي بی‌خبر از جسم و جان کی خبر یابی ز جانان یک‌زمان

هر که از مویی نشانت باز داد صد خط اندر خون جانت باز داد
و شگفتا! این راز وصل جان به جانان تنها در دنیای عارفان برای وصل به معبود
نیست. در صحنه عمل اجتماعی برای نیل به مقصد آزادی هم، کسانی که دل
به دریای آتش کین دشمن زدند، مشعل آزادی فرا راه خلق‌شان شدند. این راز
ماندگاری یک چیز بیشتر نیست:

تا نگردی بی‌خبر از جسم و جان کی خبر یابی ز جانان یک‌زمان
بله بی‌خبر شدن از جسم و جان، یعنی فنای همه چیز خود در راه آرمان، این
است راز ماندگاری و جاودانگی.

داستان حلاج

یکی از رهروان راه حق که از وجود فانی خود فانی شد و به حیات جاودان
زنده شد حلاج است. و از جمله حکایات بسیار زیبای عرفان ایران، حکایت
حلاج است. که در آن، ضرورت پرداخت بهای رهپویی و رهنوردی راه حق،
به‌خوبی بیان شده است. این حکایت را عطار چنین نقل کرده است:

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان جز اناالحق می‌نرفتش بر زبان
چون زبان هم همی نشناختند چار دست و پای او انداختند
مرتجعان زمانه برای خاموش کردن زبان اناالحق گوی او، دستها و پاهایش را
هم قطع کردند.

زرد شد چون خون برفت از وی بسی سرخ کی ماند درین حالت کسی؟
زود در مالید آن خورشید راه دست بریده به روی هم چو ماه

گفت چون گل گونه مرد است خون، روی خود گلگونه تر کردم کنون
حلاج برای پوشاندن زردی صورتش که در اثر خونریزی بسیار پدید آمده بود،
دست در خون خویش زد و به صورت کشید.

تا نباشم زرد در چشم کسی سرخ رویی باشدم این جا بسی
هر که را من زرد آیم در نظر ظن برد کاین جا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس، یک سر موی نیست جز چنین گلگونه، این جا روی نیست
بله! حلاج می گوید من که سر مویی ترس ندارم، برای بستن زبان دشمن که
نگوید ترسید بهتر که صورتم را به خون خود گلگون کنم. پس از آن رسم و
راه شیران راه خدا را چنین بیان می کند:

مرد خونی چون نهد سر سوی دار شیرمردیش آن زمان آید به کار
هر که را با اژدهای هفت سر در تموز افتاد دائم خفت و خور
زین چنین بازیش بسیار اوفتد کم ترین چیزیش سر، دار اوفتد
عطار در ادامه داستان حلاج، به شرح یکی دیگر از نمونه های فداکردن در راه
حق پرداخته و داستان جنید را نقل می کند.

داستان جنید

مقتدای دین، جنید آن بحر ژرف، یک شبی می گفت در بغداد حرف
حرف هایی کز بلندی، آسمانش سر نهادی تشنه دل در آستانش

عطار می گوید جنید در بغداد سخن می گفت. سخنانی بسیار پربها و گرانقدر که آسمان سر بر آستانش می نهاد. اما آیا سخن گفتن از راه حق ساده است و بهایی ندارد؟ ببینیم این عارف چگونه بهای سخنان خویش را می پردازد.

داشت بس برنا جنید راهبر هم چو خورشید او یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار پس میان جمعش افکندند خوار
دشمنان، سر فرزند جوان جنید را بریده و به خواری در میان جمع انداختند.
جنید چه کرد؟

چون بدید آن سر، جنید پاکباز دم نزد آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم بر نهادم من در اسرار قدیم
در چنان دیگی کرم باید چنین هم بود زین بیش و کم ناید ازین
جنید نه تنها با دیدن سر فرزند خود روحیه اش را از دست نداد بلکه با سربلندی
بیشتر به مردمان روحیه داد و گفت بهای کلماتی که به زبان آوردم، چنین
فداکردنی نیز می خواست و از فداکاران راه حق، شایسته است ازین بیشتر فدا
کنند و نه کمتر.

در راه حق، فدای همه چیز، آغاز توفان روح است، برای تغییر، تغییر در
عادت‌ها، تغییر در پیمودن مسیرها، حتی توفان تغییر در حیات اجتماعی و حتی
در حیات سیاسی که امروز در پیرامون خود شاهد آن هستیم، همه با فدا آغاز
می شوند، فدای بی چشم داشت.

گفتار صوفی با مردی که او را قفا زد

عطار عارف نامدار میهن‌مان می‌گوید رهرو راه‌هایی، یعنی کسی که چیزی برای خود نمی‌خواهد، و همه چیز برای او در هدفش خلاصه می‌شود. اما آیا سهمی از مال یا القاب دنیا، نصیب او هست یا نه؟ پاسخ عطار را در داستانی ساده و نمادین بخوانیم:

صوفی می‌رفت، چون بی‌حاصلی
با دلی پر خون سر از پس کرد او
زد قفایی محکمش سنگین دلی
گفت آنک از تو قفایی خورد او
قرب سی سال است تا او مرد و رفت
عالم هستی به پایان برد و رفت
صوفی در این داستان همان مدعی پیمودن در راه حق است، وقتی کسی به او پس‌گردنی زد، صوفی گفت آن که از تو پس‌گردنی خورد، سی سال قبل در من مرد. یعنی خلاصه من آن نفس خودپرستم را کشته‌ام.

آن مرد که به صوفی ضربه زده بود به او گفت:

مرد گفتش ای همه دعوی، نه کار! مرده کی گوید سخن؟ شرمی بدار
تا که تو دم می‌زنی محرم نه‌ای
تا که مویی مانده‌ای محرم نه‌ای
مرد به صوفی گفت اگر نفست مرده بود کی این پاسخ را می‌داد؟ همین از خود
تعریف کردنت، حتی به اندازه یک مو ابراز وجود، یعنی نامحرمی در راه حق.
عطار در کتاب دیگرش مصیبت‌نامه، شکل دیگری از همین داستان را نقل کرده است

صوفی می‌رفت و جانی پر غمش
چون قفای سخت خورد آن جایگاه
پای بازی زد قفایی محکمش
کرد آن صوفی مگر از پس نگاه

مرد گفت: از چه ز پس نگریده‌ای کاینکه باید خورد تا تو زنده‌ای
این داستان که مدعی راه حق اگر ضربه‌ای بخورد و در حد یک نگاه کردن به
آن عکس‌العمل داشته باشد، حاکی از تعلق خاطرش به جسم خود و به خود
است، یعنی این که به اندازه سر مویی نسبت به دنیا و هر چه در اوست نباید
واکنش فردی داشته باشد، این واکنش چه از سر درد باشد و چه از خوشی.
مشابه همین داستان را خواجه عبدالله انصاری نوشته است: شیخ گفت یکی از
این جوانمردان را یکی زخم در گردن زد. وی گفت: آن که تو می‌زنی سی
سال است تا من او را بکشته‌ام، یعنی کام.»

عطار و خواجه عبدالله، به زبان نمادین، واکنش آن رهرو را نسبت به یک ضربه
ناحق، نکوهش کرده‌اند، تا چه رسد به تعلق خاطر داشتن به مال دنیا.

گر بود مویی اضافت در میان هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی تا که مویی مانده‌ای مشکل رسی
در راه رهایی، هر تعلق خاطری ولو به اندازه یک مو، بازدارنده است. بسیار
دیده و شنیده‌اید که دشمنان راه آزادی مردم، برای مجاهدان آزادی، روضه
خانه و خانواده و عیال و اولاد می‌خوانند، این افسون‌ها همه برای همین است که
تعلق خاطر ایجاد کنند، و عزم مجاهدان را با غبار این تعلقات تیره و تار کنند.
اما عطار به رهپویان راه رهایی، در منتهای قاطعیت رهنمود قطع تعلق از هر
چیزی را می‌دهد تا غل و زنجیرها را از جسم و جان بگسلد، و رسیدن به مقصد
را شتاب دهد.

هر چه داری آتشی را برافروز تا آزار پای بر آتش بسوز

این رهنمود یادآور فرمان خدا به حضرت موسی است که در قرآن آمده و مولوی به زبان شاعرانه این گونه بازگو کرده است:

نعلین ز دو پایرون کن و رو از بهر خدا پای آبله کن
باز گردیم به رهنمودهای عطار که برای قطع هر گونه وابستگی بعد از سوزاندن کفش و پیراهن، در راه رهایی می گوید:

چون نماندت هیچ مندیش از کفن برهنه خود را به آتش در فکن
چون تو و رخت تو خاکستر شود ذره‌ای پندار تو کم تر شود
عطار می گوید وجود سوزنی در جامه حضرت عیسی مسیح در راه معراج به آسمان، مانع رسیدن او به عرش خدا شد.

و رچو عیسی از تو یک سوزن بماند در رخت می‌دان که صد رهن بماند
بسیار کسانی که مدعی راه آزادی بودند، هر یک در منزلی از سختیهای راه ماندند، یکی در مقابل ترک خانه و عیال و اولاد، دیگری در گذشتن از راحتی‌های زندگی، و برخی در تحمل سختی‌ها، و عده‌ای هم در منزل آخر، یعنی منزل گذشتن از جان، پاپس کشیدند. اما بسیاری جان بر کف شور آزادی به سر، تا انتهای راه رفتند.

چون حجاب آید وجود، این جایگاه راست ناید ملک و مال و آب و جاه

داستان عاشق خفته

داستانی طنزگونه از عافیت طلبان مدعی راه رهایی

عاشقی از فرط عشق آشفته بود بر سر خاکی به زاری خفته بود
رفت معشوقش به بالینش فراز دید او را خفته وز خود رفته باز

عاشق مدعی بی‌قراری در عشق، خفته است و معشوق بالای سر او ایستاده.
معشوق هم که وضع فلاکت‌بار عاشق مدعی را دید:

رقعه‌ای بنبشت چست و لایق او بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد رقعه بر خواند و به دل خونبار شد
عاشق که بیدار شد با دیدن نامه معشوق به آستینش، سوز و گداز آغاز کرد، اما
به محض خواندن نامه فهمید ادعای او در عاشقی به سخره گرفته شده است:
این نوشته بود کای مرد خموش خیز اگر بازار گانی سیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش بندگی کن تا به روز و بنده باش
نامه معشوق، رفتار عاشق بی‌عمل را جلوی چشم او قرار می‌دهد، و به او نهیب
می‌زند که ادعای عاشقی نکند. چون:

مرد عاشق باد پیماید به روز شب همه مهتاب پیماید ز سوز
چون تو نه اینی نه آن ای بی‌فروغ می‌مزن (همی‌مزن) در عشق ما لاف از دروغ
در این داستان نمادین، که عاشق، مظهر پوینده راه‌رهایی است و معشوق، به
مثابه همان مقصد و منتهای راه است، عطار از زبان معشوق شرط رهروی در این
مسیر، یا قیمت دادن برای رسیدن به مقصود را این‌طور می‌گوید:

گر بختند عاشقی جز در کفن عاشقش گویم، ولی بر خویشتن
تمام مدعیان عشق به خدا، عشق به مردم و عشق به رستگاری و رهایی انسان که
در خواب خوش و زندگی آرام روزگار می‌گذرانند در برابر این حکم عطار،
رسوا می‌شوند.

چون تو در عشق از سر جهل آمدی خواب خوش بادت که نااهل آمدی

عطار در حکایت طنزآلود دیگری ماجرای مدعی و نااهل دیگری را برای رسیدن به هدف بیان می‌کند.

داستان مگس و کندوی عسل

آن مگس می‌شد ز بهر توشه‌ای دید کندوی عسل در گوشه‌ای
شد ز شوق آن عسل دل‌داده‌ای در خروش آمد که کو آزاده‌ای
مگس به محض دیدن کندوی عسل، از روی منافعش دل‌داده شد و مشکل این
عاشق تازه از راه رسیده، این شد که آزاده‌ای نیست تا او را به وصال کندوی
عسل برساند. در طنز عطار بهایی که این عاشق کذایی می‌پردازد، از جان نیست
بلکه از جیب است:

در خروش آمد که کو آزاده‌ای

کز من مسکین جوی بستاند او در درون کندوم (kanduvam) بنشانند او
شاخ و سلم گر به برآید چنین منج (مگس monj) نیکوتر بود در انگبین
امکان وصل این مگس مدعی به کندوی عسل، آزاده‌ای است که یک دانه جو
بگیرید و او را به داخل کندو برساند.

خلاصه در طنز عطار، آزاده‌ای، البته هم‌شأن با مگس مدعی، پیدا شد و یک
دانه جو از مگس گرفت و او را به کندو رساند.

پرده دیگری از طنز شیرین عطار، در موقع وصل این عاشق معامله‌گر با معشوق
کنار می‌رود:

چون مگس را با عسل افتاد کار پای و دستش در عسل شد استوار

در تپیدن سست شد پیوند او و ز چخیدن سخت تر شد بند او
عاشق مدعی، که با بهای نازل و برای رسیدن به خواسته فردی اش، فکر
سختیهای راه را نکرده اکنون در باتلاق مشکلات گیر کرده است و هر چه
بیشتر تقلا می کند بیش تر فرو می رود.

در خروش آمد که «ما را قهر کشت و انگینم سخت تر از زهر کشت
گر جوی دادم، دو جو اکنون دهم بوک ازین درماندگی بیرون جهم.
عطار در پایان حکایت مگس مدعی، ابتدا می گوید:

مرد این وادی به جز بالغ مباد
بالغ، یعنی کسی که در راه رسیدن به مقصد از آزمایشها و ابتلائات سر بلند
بیرون آمده و به کمال رسیده است.

روزگاری ست ای دل آشفته کار تا به غفلت می گذاری روزگار
عمر در بی حاصلی بردی به سر کو کنون تحصیل را عمری دگر
کسانی که بدون صلاحیت وارد عرصه ای شده، فرصتهای فردی و اجتماعی را
از دست داده اند چگونه می توانند فرصت دیگری داشته باشند؟
عطار مگس مفت خور را، هم چون دین فروشان مدعی دین، از مشرکان هم
غافل تر دانسته و می گوید:

زان که تا با جان و با دل هم بری مشرکی وز مشرکان غافل تری

داستان دیوانه و تکرگ

این داستان از رأفت و آسان‌گیری و مهر و محبتی سخن می‌گوید که پیوسته در کتاب خدا به آن توصیه شده است، و این برخلاف ادعا و عمل دین‌فروشان است که دین خدا را دست‌وپاگیر و سخت معرفی می‌کنند. از عطار در داستانی شیرین بخوانید:

بود آن دیوانه، خون از دل چکان زان که سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر تا به کنج گلخنی بود اندر کنج گلخن روزنی
دیوانه که از سنگ‌اندازی کودکان گریخته، حالا در کنج گلخن گرفتار
تگرگ از آسمان می‌شود:

شد از آن روزن تگرگی آشکار بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ از سنگ می‌شناخت باز کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت کز چه اندازند بر من سنگ و خشت؟
تیره بود آن خانه افتادش گمان کاین مگر هم کودکانند این زمان
دیوانه بدون آن که بداند که این تگرگ است، دهان به ناسزا به طبیعت و
آفریننده آن گشوده بود اما:

تا که از جایی دری بگشود باد روشنی در خانه گلخن فتاد
باز دانست او تگرگ این جا ز سنگ دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم سهو کردم هرچه گفتم آن منم!
دیوانه آنگاه که فهمید که آن چه بر سرش می‌خورد تگرگ است و سنگ
کودکان نیست، از ناسزا گفتن خویش پشیمان شد و از پروردگار عذر خواست.
اکنون ببینید از جانب خدا چه پاسخی در مقابل ترس و بیم و عذرخواهیهای
بنده خطاکار می‌رسد:

گر زند دیوانه‌ای این شیوه لاف
 آن که این جا مست لایعقل بود
 می‌گذارد عمر در ناکامی‌ای
 تو زبان از شیوه او دور دار
 هر زمانش تازه بی آرامی‌ای
 عاشق و دیوانه را معذور دار
 جمله را بی شک ز معذوران کنی
 گر نظر در سر بی نوران کنی
 بله! پیام این است که مردمانی که عمری در ناکامی به سر می‌برند، و هر زمان
 مشکلی بر مشکلات‌شان افزوده می‌شود، اگر سخنی ناسزا می‌گویند نباید آنان
 را گناهکار دانست بلکه باید با دیده رحمت از آنان در گذری.
 به حکایت دیگری مشابه این حکایت نیز که همین پیام را دارد گوش کنید:

داستان دیوانه برهنه

گفت آن دیوانه تن برهنه
 در میان راه می‌شد گرسنه
 بود بارانی و سرمایی شگرف
 تر شد آن سرگشته از باران و برف
 مرد بی‌نواپی که شبانه در سرما و برف و بوران با گرسنگی راه می‌پیمود، به
 ویرانه‌ای پناه برد، اما خشتی از سقف ویرانه نیز بر سرش افتاد.
 نه نهفتی بودش و نه خانه‌ای
 عاقبت می‌رفت تا ویرانه‌ای
 چون نهاد از راه در ویرانه گام
 بر سرش آمد همی خشتی ز بام
 سر شکستش خون روان شد هم‌چو جوی
 مرد سوی آسمان بر کرد روی
 گفت تا کی کوس سلطانی زدن؟
 زین نکوتر خشت نتوانی زدن؟

می‌بینیم که این فرد هم مشابه آن یک، در اثر بلاهایی که بر سرش می‌آید از سر خشم چیزی می‌گوید که در شریعت دین فروشان سزایش مرگ است و حد و رجم. اما پاسخ پروردگار همان عفو و بخشش است. جوهر این بخشش را از زبان عطار بخوانید:

هر که او گستاخ این در گه شود عذر خواهد باز، چون آگه شود
بله. اطاعت از خدا، و یاد خدا را بر خلاف دین فروشان حاکم بر ایران، بر عنصر آگاهی بنا می‌کند. نه دار و درفش و حد و رجم. و اگر کسی به این درجه از آگاهی نرسد یعنی نور خدا بر دلش نتابد، بی‌شک از این حسابرسی، معذور است.

گر نظر در سر بی‌نوران کنی جمله را بی‌شک ز معذوران کنی
دل ز جان بر گیر تا راحت دهند ملک دو عالم به یک آهت دهند
چون تو بر گیری دل از جان شیروار آنچه می‌جویی تو آنگاہت دهند
به راستی که عطار، در عین بیان راز تعالی روح، از راز رهایی یک ملت نیز سخن گفته است. وقتی ملتی از جان بگذرد، آنچه می‌جوید یعنی آزادی را به دست می‌آورد.

چون تو بر گیری دل از جان شیروار آنچه می‌جویی تو آنگاہت دهند
گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع تحفه نقد سحر گاہت دهند
تا نگر دی بی‌نشان از هر دو کون کی نشان آن حرمگاہت دهند
بله در هر یک از ما توان و ظرفیت رسیدن به آن حرمگاه، یعنی درگاه حضرت حق، که اوج رهایی و از خود گذشتن است هست! به راستی آن گونه که مولانا می‌گوید در حالی که آب در کوزه است، تشنه لبان گرد جهان به دنبال آب

حیات می گردیم. عطار این نکته را به لطافت بسیار در دیوان غزلیات خویش بیان کرده است.:

تا نگریدی بی نشان از هر دو کون کی نشان آن حرمگاهت دهند
و به راستی که تا وقتی در انسان طوق علایق و وابستگی ها هست، کی می توانیم
از رهایی احساسی بدست آوریم.

چون به تاریکی در است آب حیات گنج وحدت در بن چاهت دهند
عطار می گوید اگر آب حیات می جویی باید که رنج رفتن تا بن چاه را بر خود
هموار کنی. بله برای نیل به هر مقصدی، گام اول از خود گذشتن و قیمت دادن
است.

ای گدا گر آشنای او شوی هر زمانی ملک صد شاهت دهند
و این همان آب حیاتی است که در کوزه ماست. سعادت و سبکبالی و
سبکباری ایست که جان سراسر پر نشاط و ارسته از قیود و بندهای زندگی از آن
برخوردار است.

گر بود آگاه جانت از جز او گوشمال جان به ناگاهت دهند
بله، در راه رهایی، اگر چشم داشت از غیر داشته باشی، و به سرچشمه های
خودت شک کنی، گوشمال جان به ناگاهت دهند.

لذت دنیا اگر زهرت شود شربت خاصان در گاهت دهند
این بیت اشاره به این حقیقت دارد که لذت رهایی با لذتهایی ناشی از بهره مندی
از علایق فردی و دنیایی، جمع شدنی نیست.

عطار خطاب به خود، ضرورت پایداری را یادآوری می کند:
ای فرید! این جا چو کوهی صبر کن تا از آن خرمن یکی کاهت دهند

و این اشاره ایست به عظمت صبر و خویشتنداری برای رسیدن به سعادت. چون شیرینی رهایی که گاهی از آن، خود بعد از کوهی صبر حاصل می شود. و همین معنا را عطار در ابیاتی نغز تکرار می کند که:

دم مزن گر همدمی می بایدت چست شو، گر مرهمی می بایدت

تا در اثباتی تو بس نامحرمی محو شو گر محرمی می بایدت

ضرورت گذشتن از خویش و منافع و علائق فردی، رازی برای نیل به آزادی فردی و جمعی است که در زبان عارفان به هزار بیان آمده است. از خود دم نزدن و دنبال اثبات منافع خویش نبودن القبای راه است.

هم چو غواصان دم اندر سینه کش گر چو دریا همدمی می بایدت

تنگ دل ماندی! که دل یک قطره خونست عالمی در عالمی می بایدت

از خون شدن دل در این راه دل تنگ نشو، صبور باش که از همین مایه گذاریها:

تا که این یک قطره صد دریا شود صبر صد عالم همی می بایدت

هر دو عالم گر نباشد گو مباش در حضور او دمی می بایدت

بله برای رسیدن به غایت آزادی و رهایی، یعنی به درگاه حق، ارزش دارد دو عالم را بدهی تا دمی به آن برسی.

در حضورش عهد کردی ای فرید عهد چون مستحکمی می بایدت

ادامه داستانهای هدهد

عطار پس از بیان داستانهای بسیار از زبان هدهد باز به نقل گفتگوهای او با مرغان می پردازد.

مرغی دیگر برخاسته و از بسیاری گناهان، و ناتوانی خود در توبه کردن شکوه می کند.

دیگری گفتش گنه دارم بسی با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بی خلاف کی رسد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد پر گناه کی تواند یافت قرب پادشاه
مرغ پر گناه می گوید گناهکاری مانند من، که هم چون مگسی آلوده هستم، کی
شایستگی رسیدن به بارگاه سیمرغ را پیدا می کند؟ هدهد از کرم پروردگار
برایش می گوید :

گفت ای غافل مشو نومید از او لطف می خواه و کرم جاوید از او
گر به آسانی نیندازی سپر کار دشوارت شود ای بی خبر
هدهد می گوید، اگر گناه کردی، درهای بخشش خدا باز است و برای کسی
که توبه می کند هر شب از آسمان، رحمت می بارد. شرط توبه نیز، صداقت
است که مایه رستگاری می شود .

گر نبودی مرد تائب را قبول کی بدی هر شب برای او نزول؟
گر گنه کردی در توبه ست باز توبه کن! کین در نخواهد شد فراز
گر به صدق آیی درین ره تو دمی صد فتوحات بیش باز آید همی
پس از آن هدهد، حکایت مرد توبه شکن را شرح می دهد. مردی که پس از
گناهان بسیار به درگاه خداوند، توبه می کند ولی توبه اش دوام نمی یابد و دوباره
خود را به هر گناهی می آلاید

کرده بود آن مرد بسیاری گناه توبه کرد از شرم باز آمد به راه
مدتی دیگر نفس چون قوت گرفت توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود درهمه نوعی گناه افتاده بود

در چنین حالی، مرد که از زندگی گناه‌آلوده در فشار وجدان قرار دارد، از حالت خود تنگ آمده، باز فکر توبه می‌افتد ولی چون یک‌بار عهد شکسته، شرمسار است.

بعد از آن دردی در آمد در دلش وز خجالت کار شد بس مشککش
چون به جز بی‌حاصلی بهره نداشت خواست تا توبه کند زهره نداشت
دل پر آتش در رهش پیوسته بود ز آب، چشم او همی بس شسته بود
در چنین حالی، سروشی به او دلگرمی می‌دهد که: خداوند می‌گوید بار اولی که توبه کردی با این که می‌توانستم مجازات کنم ولی ترا بخشیدم، بار دوم هم خشمگین نشدم و مهلت دادم تا باز آیی.

گفت می‌گویند خداوند جهان چون در اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه پذیرفتم می‌توانستم ولی نگرفتم
بار دیگر چون شکستی توبه پاک دادمت مهل و نگشتم خشمناک
سروش از زبان خداوند می‌گوید حال هم با همه توبه‌شکنی‌ها، چون دیدیم که آرزویت باز گشت است، در را برویت گشوده‌ایم.

ور چنانست این زمان ای بی‌خبر آرزوی تو که باز آئی دگر
باز آی آخر که در بگشاده‌ایم تو غرامت کرده باز ایستاده‌ایم
هدهد پس از بیان این راز که لطف خداوند بیکران است و نباید نومید شد، حکایت دیگری را شرح می‌دهد. حکایت بت‌پرستی که بتان را خطاب می‌کند، اما خداوند بدرخواستش پاسخ می‌دهد. حکایت چنین آغاز می‌شود که جبرئیل شبی در سدرهٔ المنتهی؛ یعنی بخشی از عرش خدا، می‌شنود که خداوند درخواست کسی را مورد پذیرش قرار می‌دهد،

یک شبی روح الامین در سدره^۲ بود بانگ لیبکی ز حضرت می شنود
بندهات گفت این زمان می خواند می ندانم تا کسی می داندش
اینقدر دانم تمامی بنده ایست نفس او مرده است و او زنده دلی است
خداوند می گوید گرچه این فرد ایمان نیاورده، ولی دلش زنده است که
مرامی خواند. جبرئیل امین علاقمند می شود تا بشناسد این فرد کیست، چرا که
در تمام آسمانها و زمین چنین فردی را نمی شناسد. جبرئیل، در زمین و دریا
به دنبال آن فرد به جستجو می پردازد، اما کسی را پیدا نمی کند. عاقبت از خدا
می پرسد او کجاست؟

خواست تا بشناسد او را آن زمان او نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدای سوی او آخر مرا راهی نمای
خداوند به جبرئیل می گوید: به روم برو، آنگاه در یک دیر آن فرد را خواهی
دید

حق تعالی گفت عزم روم کن در میان دیر شو معلوم کن
جبرئیل در روم آن مرد را می بیند که در مقابل بتی با زاری و گریه به ستایش
ایستاده!

رفت جبرئیل و بدیدش آشکار کان زمان می خواند بت را زار زار

۲- سدره: به کسر سین: منظور درخت کنار است در آسمان هفتم. در قرآن هم سدره المنتهی گفته می شود
که جبرئیل تا آنجا بیشتر نمی تواند پیش رود.

جبرئیل از دیدن این حالت به کلی به حیرت افتاده و از خدا می پرسد: به کسی که در دیری بتی را خطاب می کند، تو چرا پاسخ می دهی؟

جبرئیل آمد از آن حالت بجوش سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد گفت ای بی نیاز پرده کن در پیش من زین راز باز
آنک در دیری کند بت را خطاب تو به لطف خود دهی او را
جواب؟

خداوند می گوید گرچه او به سوی بتکده رفته، ولی راه درستی را می رود، چراکه او راه بازگشت از گناهایی که کرده را در پیش گرفته. به همین خاطر از خطاهایش گذشت می کنیم و لطف ما او را به راه خواهد آورد.

حق تعالی گفت هست او دل سیاه می نداند، زان غلط کردست راه
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
خداوند می گوید این بنده از نادانی اش در شناخت ما، در پیش بتی به سجده افتاده. اما از آنجا که نیت و خواستش صحیح است و از گناهایی که کرده عذر تقصیر می خواهد، ما او را می بخشیم. و این بخشش باعث ایمان آوردن او به ما خواهد شد.

این بگفت و راه جانش برگشاد در خدا گفتن زبانش برگشاد
هدهد با بیان این قصه به مرغ پر گناه می گوید، خداوند آنقدر مهربان است که از کوچکترین نشانه صدق، راهی برای وصل می سازد. هم چنین در این قصه هدهد می بینیم که هدف، نزدیک شدن به پاکی است، چیزی که در هر کسوت که باشد مقبول خداست. پس نباید از درگاه خدا ناامید شد. آنگاه هدهد گامی

دیگر در بیان رازهای وصل پیش می‌گذارد و می‌گوید اگر هیچ برای
عرضه کردن به خدا ندارید، همین هیچ را نیز در درگاه خدا می‌خرند.
گر بر این درگاه نداری هیچ تو هیچ نیز افکنده کمتر پیچ تو
نه همه زاهد مسلم می‌خرند هیچ بر درگاه او هم می‌خرند!

در ادامه، هدهد برای مرغانی که خود را خوار و ناتوان جلوه می‌دهند، و آن را
مانع حرکت و وصل خویش به سیمرغ می‌دانند داستانی می‌گوید:

قصه صوفی و خریدن عسل در بغداد

صوفی‌ای می‌رفت در بغداد زود در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی می‌فروشم سخت ارزان، کو کسی؟
صوفی به انگبین فروش می‌گوید آیا عسل را به کسی که چیزی نیست در مقابل
هیچ می‌دهی؟!

شیخ صوفی گفت ای مرد صبور می‌دهی چیزی به هیچی؟ گفت دور
تو مگر دیوانه‌ای ای بوالهوس کس به هیچی کی دهد چیزی به کس؟
وقتی عسل فروش جواب منفی می‌دهد، سروشی بر صوفی وارد شده و می‌گوید
بالا تر از آنجا که جواب رد شنیدی، به سوی لطف و مهربانی خداوندی بیا که
در مقابل هیچ چیز، همه چیزت می‌دهد. خدایی که مهرش هم چون ذرات نور
همه را دربر می‌گیرد

هاتفی گفتش که ای صوفی در آی یک دکان زینجا که هستی برتر آی
تا به هیچی ما همه چیزت دهیم و در دگر خواهی بسی نیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته جمله ذرات را دریافته

اولین راز این قصه، بیان رحمت پروردگاری است که حتی از دیدن این که
خواسته بنده اش جواب نمی گیرد، خود وارد می شود و هر آنچه در اندازه نیست
را به او پیشکش می کند. دومین نکته این قصه در تعریف واژه همه چیز است.
همه چیز شاید در اینجا، همان عزت و کرامتی است که خدا در مقابل، از
خود گذشته‌گی‌های ناچیز بشر، به او عطا می کند. و شاید هم همان فضیلت
معرفت و عشق باشد. مهربانی پروردگاری که خالق جهان بی کران است به
حدیست که با بنده کوچک خود که در هستی بی نهایت هیچ محسوب می شود،
وارد معامله می شود و در مقابل چیزهای او، و حتی در مقابل هیچ او، همه چیز
به او عطا می کند.

تا به هیچی ما همه چیزت دهیم و در دگر خواهی بسی نیزت دهیم
هدهد هرچه از لطف و مهر خداوند می گوید شایق تر می شود تا باز هم از
نشانه‌های رحمت خدا بگوید. از این رو حکایت موسی علیه السلام را آنگاه که
به قارون اعتنا نمی کند برای مرغان می گوید:

داستان قارون و موسی

رحمت او بین که با پیغمبری در عتاب آمد برای کافری

خداوند به موسی علیه‌السلام می‌گوید قارون هفتاد بار ترا خواند و جوابش را ندادی در حالی که اگر یک‌بار مرا خوانده بود از وادی دوگانگی که در آن است بیرون می‌آوردمش.

حق تعالی گفت قارون زار زار خواند ای موسی ترا هفتاد بار!
تو ندادی هیچ باز او را جواب. گر به‌زاری یک رهم کردی خطاب،
شاخ شرک از جان او برکندمی خلعت دین در سرش افکندمی
خداوند موسی را سرزنش می‌کند که قارون هم بنده‌ای است مانند تو، و به طعن
می‌گوید اگر تو او را آفریده بودی ای بسا که از عذاب کشیدنش آرامش پیدا
می‌کردی!

کردی ای موسی بصد دردش هلاک خاکسارش سرفرورداری به خاک
گرتو او را آفریده بودی در عذابش آرمیده بودی
در حالی که مهر و لطف خداوند آنچنان است که یک قطره اشک در مقابلش
باران بی‌دریغ ابر به حساب می‌آید.

آنک بر بی‌رحمتان رحمت کند اهل رحمت را ولی نعمت کند
رحمت دریای فضلش، بی‌دریغ در بر آن، جرّمها یک اشک میغ
راز و اوج پر معنی پند این قصه در اینجاست که می‌گوید خداوند بر بی‌رحمتان
نیز رحمت می‌کند. و این خود نکوهش کسانی است که بر گنه کاران خشم
می‌گیرند. عطار با بیان این راز جباران را مورد نکوهش قرار می‌دهد. و می‌گوید،
در نقطه‌ی مقابل لطف و رحمت خدا، سنگدلی کسانی است که گنه کاران
تیره‌بخت را مجازاتهای سنگین محکوم می‌کنند و به شدت عمل و خشم گرفتن
خویش می‌بالند. در حالی که آن که خداست، در مقابل ناپاکی و ناخالصی‌ها

هم خشمگین نمی شود. لبه تیز نکوهش در این قصه آنجاست که می گوید تنها
جباران ستمگر گناه کسی را نمی بخشند و بس!

هر که را باشد چنان بخشایشی کی تغیر آرد از آلایشی
هر که او عیب گنه کاران کند خویش را از خیل جباران کند
هدهد، در اینجا برای ذکر مثالی از جباران ستمگر، داستان از زاهد سنگدلی را
شرح می دهد که حتی حاضر نیست بر مرده فرد گناهکاری نماز بگذارد.
چون بمرد آن مرد مفسد در گناه گفت می بردند تابوتش به راه
چون بدید آن زاهدی کرد احتراز تا نباید کرد بر مفسد نماز
اما خداوند که از چنین زاهدان ریاکار بی زار است، فرد گناهکار را به بهشت
می برد و از رحمت خود برخوردار می کند، آنگاه زاهد ریاکار فرد گناهکار را
به خواب می بیند:

در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب در بهشت و روی، هم چون آفتاب
زاهد ریایی از این که او به بهشت رفته است حیرت زده می گوید:

مرد زاهد گفتش آخر ای غلام! از کجا آوردی این عالی مقام؟
در گنه بودی تو تا بودی همه پای تا فرقت بیآلودی همه
اما آنچه زاهد نمی بیند مهربانی و رحمت کردگار است، آنچه زاهد از آن بویی
نبرده عشق و مهری است که عصاره و روح حاکم بر جان و جهان است
گفت از بی رحمی تو کردگار کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین که حکمت می کند می کند این کار و رحمت می کند
در ره او صد هزاران حکمت است قطره ای را حصه، بحری رحمت است

عشق و رحمت خداوند بیکران است. این تنها مرتجعان کین جویند که خدا را عذابگر جلوه می دهند.

جان فدای جانان

داستان فرزانه‌ای که روزی با حضرت خضر گفتگو کرد، یکی از داستانهای شیرین منطق الطیر است که ههدد برای طوطی بازگو می کند. داستان از این قرار است که خضر از فرزانه‌یی که عطار او را به رمز دیوانه می خواند می خواهد که در سفر با او همراه شود:

بود آن دیوانه عالی مقام خضر با او گفت ای مرد تمام

رای آن داری که باشی یار من گفت با تو برنیايد کار من

زانکه خوردی آب حیوان چند راه تا بماند جان تو تا دیرگاه

فرزانه درخواست خضر را برای همراهی در سفر زندگی رد می کند و به حضرت خضر می گوید: تو از چشمه آب زندگانی نوشیده‌ای تا عمر جاودان بیابی. از این رو مرا با تو کاری نیست زیرا:

من در آنم تا بگویم ترک جان زانکه بی جانان ندارم برگ آن

درحقیقت فرزانه برخلاف خضر که آب زندگانی طلیده و عمر جاودان یافته، می گوید من همیشه به دنبال آنم که جان خویش را در راه جانان فدا کنم. به این دلیل همراهی من با چون تویی امکان‌ناپذیر است. پیام فرزانه این است که ارزش جان آن است که آن را در پای جانان و حقیقت و آرمانهای والا نثار کنیم.

چون تو اندر حفظ جانی مانده‌یی
من به تو هر روز جان افشانده‌یی
بهر آن باشد که چون مرغان ز دام
دور می‌باشیم از هم والسلام

داستان پاسبان عاشق

پاسبانی بود عاشق گشت زار
روز و شب بی‌خواب بود و بی‌قرار
همدمی با عاشق بی‌خواب گفت
کاخر ای بی‌خواب! یک دم شب بخت
بله! آنقدر آن نگاهبان عاشق، در شوق کار خود بیدار خوابی می‌کشید که
یارانش نگران شده و گفتند آخر یک شبی هم بخواب. اما او چه پاسخ داد؟:
گفت شد با پاسبانی عشق یار
خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود
خاصه مرد پاسبان عاشق بود
عاشق گفت، اگر من نگاهبانی هستم، این کار با خوابیدن جمع نمی‌شود. زیرا
که باید هوشیار و بیدار باشم تا از آن چه نگاهبانش هستم مراقبت کنم.
چون چنین سربازیی در سر بیست
بود آن، این یک، بر آن دیگر بیست
من چگونه خواب یابم اندکی
وام نتوان کردن این خواب از یکی
آنگاه عطار راز بسیار ظریفی را در این نقطه از داستان، می‌گشاید. پاسبان، تمثیل
عاشقی است که دل به ارزشی و آرمانی بسته است. او می‌گوید امتحان عشق
همین است که ببینیم عاشق تا چه حد بر عشق خویش دل بسته است.:

هر شبم عشق امتحانی می‌کند
پاسبان را پاسبانی می‌کند

آیا آن که دل در گرو عشقی دارد، بر خویش رنج نگاهبانی از آن آرمان را هموار می‌دارد؟ آیا مانند آن پاسبان که برای هوشیار ماندن بر سروروی خود می‌کوبید، تا نخوابد درد کار خویش را دارد؟

گاه می‌رفتی و چوبک می‌زدی گه ز غم بر روی و تارک می‌زدی
گر بختی یک دم آن بی‌خواب و خور عشق دیدیش آن زمان خوابی دگر
دوستی گفتش که ای در تف و تاب جمله شب نیست یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست روی عاشق را به جز اشک، آب
نیست

پاسبان را کار بی‌خوابی بود عاشقان را روی بی‌آبی بود
چون ز جای خواب آب آید برون کی بود ممکن که خواب آید برون
آنگاه عطار پیام این حکایت را روشن تر بیان می‌کند و می‌گوید از آن روی سخن از ضرورت پاسبانی به میان آورده‌ایم که دزدان و سارقان بسیار، در کمین دل نشسته‌اند و در صورت غفلت، تو را به سوی خود می‌کشند:

پاسبانی کن بسی در کوی دل زانک دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل، بگرفته راه جوهر دل‌دار از دزدان نگاه
مرد را بی‌شک درین دریای خون معرفت باید ز بی‌خوابی برون
عطار می‌گوید عاشق همواره باید مراقب عزم و ایمان و عشق و آرمان خویش باشد و آن را با هوشیاری و مراقبت، صیقل زند. و تنها در این صورت است که این هوشیاریها، دل او را همواره بیدار نگاه می‌دارد:

هر که او بی‌خوابی بسیار برد چون به حضرت شد، دل بیدار
برد

چون ز بی خوابیست بیداری دل خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم، چون وجودت غرقه ماند غرقه را فریاد نتواند رهاند
آنگاه عطار رهرو راه را به پیروی از عاشقان پاکباز فرا می خواند:
عاشقان رفتند تا پیشان (صدر مجلس دوست) همه
در محبت مست خفتند آن همه
تو همی زن سر که آن مردان مرد نیک کردند آنچه می بایست کرد
(تو نیز در این راه به شیوه عاشقان سر بتراش، یعنی مرد راه شو)
هر که را شد ذوق عشق او پدید زود یابد هر دو عالم را کلید

داستان مرد وابسته طمع

مردی وابسته و طمع ورز در بیابانی به درویشی رسید و به او گفت کار تو چیست؟
بس سبک مردی گرانجان می دوید در بیابانی به درویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار؟ گفت آخر می پرسی؟ شرم دار؟
مانده ام در تنگنای این جهان تنگ تنگ است این جهانم این زمان
درویش در پاسخ مرد طمع ورز گفت این جهان برای روح من تنگ گشته است.
مرد گفتش این چه گفتی نیست راست در بیابان فراخت تنگناست؟
گفت اگر اینجا نبودى تنگنا تو کجا افتاده ای آخر به ما؟
درویش منظور خود از تنگی جهان را بیان می کند و می گوید جهانی که با آدمیانی
هم چون تو همراه و همنشین باشیم جهان تنگی است.

و پس از آن به راز و ارستگی جان که رهایی از قید و بندها و علائق دست و پاگیر
است می پردازد:

گر تو را صد وعده خوش می دهند
آن نشان زان سوی آتش می دهند
آتش تو چیست؟ دنیا، در گذر!
هم چو شیران، کن ازین آتش حذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت
پس سرای خوش شدن پیش آیدت
درویش می گوید اگر می خواهی هم چون شیران از آتش دنیا پرستی گذر کنی، باید
دل از علایق دنیا هم چون جاه و مقام و نام و نشان بر کنی. و چون چنین کردی، آنگاه
شادمانی رهایی تو را در بر می گیرد:
چون گذر کردی دل خویش آیدت
پس سرای خوش شدن پیش آیدت
در اینجا درویش از و ارستگی جان رها از علایق سخن می گوید که چگونه از میان
آتشها گذر می کند:
آتشی در پیش و راهی سخت دور
تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
توز جمله فارغ و پرداخته
در میان کاری چنین بر ساخته
گر بسی دیدی جهان، جان برفشان
کز جهان نه نام داری نه نشان
گر بسی بینی نبینی هیچ تو
چند گویم بیش ازین؟، کم پیچ تو

داستان نومریدی که زر خود را پنهان می کرد

عطار در این داستان از سنگینی هایی که علقه ها و دلبستگی ها در انسان رهپوی حق
ایجاد می کند و از ضرورت رها بودن رهرو راه خدا می گوید:

نومریدی داشت اندک مایه زر کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر
فرد تازه قدم در راه گذاشته‌ای، مقداری طلا از برای خویش نگهداشته و آن را از
راهبر خویش پنهان کرده بود.
شیخ می‌دانست چیزی می‌نگفت هم‌چنان می‌داشت او زر درنهایت
آن مرید راه و پیر راهبر هر دو می‌رفتند با هم در سفر
وادی‌شان پیش آمد بس سیاه و اشکارا شد در آن وادی دور راه
مرد می‌ترسید زان کش بود زر مرد را رسوا کند بس زود زر
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه در کدامین ره رویم این جایگاه؟
علاقه و دلبستگی مرید به زر، کار خویش کرده و بین رهرو و راهبرش جدایی
انداخت. چنان که وقتی بر سر دوراهی رسیدند مرید به راهبر خود گفت اینک باید
از کدامین راه برویم؟ پیر راهبر به او گفت:
گفت معلومت بیفکن کان خطاست پس به هر راهی که خواهی شد، رواست
یعنی آنچه علاقمندی و دلبستگی که معلوم است که تو را سست کرده است را
بیفکن. سپس صحبت از راهروی بکن.
عطار آنگاه به زیانهای وابستگی راهپویان راه حق می‌پردازد و می‌گوید:
گر کسی را جفت گیرد سیم او دیو بگریزد به تگ از بیم او
یعنی کسی که علاقه و دلبستگی به مال و ثروت پیدا کند در نهایت به چنان پلیدی
خواهد رسید که دیو و دد نیز از او گریزان خواهند شد.
در حساب یک جو از زر حرام موی بشکافد به طراری مدام
چون به طراری رسد سلطان بود چون به دینداری رسد حیران بود

حب ثروت او را به چنان فرد پلیدی تبدیل می کند که به خاطر یک جو طلا، هزار
مکر و حيله به کار می آورد. و روشن است که برای او دین و عقیده‌ای باقی نمی ماند
هر که را زر راه زد گمره بماند پای بسته در درون چه بماند
یوسفی! پرهیز کن زین چاه ژرف دم مزن کاین چاه دم دارد شگرف

سیروسلوک به سوی معبود از عطار

عطار، نادره قهرمان میدان عرفان میهنمان، سیر و سلوک ذره را به سوی معبود
چنین وصف می کند:

در راه تو هر که راهبر شد هر لحظه به طبع، خاک تر
شد

هر خاک که ذره قدم گشت در عالم عشق تاج سر شد
تا تو نشوی چو ذره ناچیز نتوانی از این قفس به در شد
در هستی خود چو ذره گم گشت ذاتی که ز عشق معتبر شد
بله! همه حرف، معتبر شدن وجود انسان به عشق است. جانی که به عشق معتبر
شود، همان جان رها و ره یافته است. و عبادات، و مناجات، و همه طاعات و
مناسک، راه‌هایی برای معتبر شدن جان انسانی به عشق است. عشقی که وجود
خاکی انسان را شرافتی خدایی می بخشد. نهایت و غایت هدف ادیان توحیدی،
نیز همین وصل است.

باز این عطار است که در بیان زندگانی حضرت موسی از این کشش و کوشش
بین عاشق و معشوق سخن می گوید آنجا که موسی خدا را خطاب می کند که:

به هر کوی مرا تا کی دوانی؟
 ز هر زهری مرا تا کی چشانی؟
 گهی تابوتم اندازی به دریا
 گهی برتخت فرعونم نشانی
 بر آری بر فراز طور سینا
 شراب الفت و صلح چشانی
 چو بنده مست شد، دیدار خود را
 خطاب آید که موسی! لن ترانی؟!
 عطار در این گفتگوی بین خدا و موسی، به خاک شدن موسی تا حد تبدیل
 شدن به چوبان شعیب اشاره می کند و بعد از آن از زبان موسی بیان می کند که
 آری! من همانم که شعیب تو را چوپان شدم. اما تو همانی که آن چوپان را به
 مقام پیامبری بالا می کشی و با او تکلم می کنی. خداوند به موسی می گوید:
 ایا موسی! سخن گستاخ تا چند؟
 نه آنی که شعیب را شبانی؟
 و موسی پاسخ می دهد:
 من آنم که شعیب را شبانم
 تو آنی که شبانی را بخوانی
 منم موسی تویی جبار عالم
 گرم خوانی، ورم رانی تو دانی!
 آری! گرم خوانی، ورم رانی تو دانی. انسان را تمام وظیفه این است که به راه
 وصل بشتابد و دامن پروردگار به چنگ آرد. پس از آن، دیگر این خداست که
 می کشد و می خواند و تعالی می بخشد.

شرح برخی عارفان از تذکره الاولیاء عطار

۱- ذوالنون مصری

نقل است که ذوالنون را مریدی بود، چهل چله داشته بود و چهل موقف ایستاده
 (عبادات بسیار انجام داده بود) و چهل سال خواب در باقی کرده (شبهها را به

بیداری گذرانده) و چهل سال به پاسبانی حجره دل نشسته. روزی پیش شیخ آمد و گفت: ای شیخ! چنین و چنین کردم و با این همه، دوست با ما هنوز هیچ سخن نمی گوید و نظری در ما نمی کند و به هیچم بر نمی گیرد. و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود. و این همه که می گویم، خود را نمی ستایم، شرح حال خود می دهم که همه بیچارگی که در وسع من بود، بجای آوردم. دیگر، از حق شکایت نمی کنم. که هم چنان جان و دلم خدمت او می جوید. اما غم بی دولتی خود می گویم و حکایت بدبختی احوال خود می کنم. و نه از آن می گویم که دلم از طاعت کردن ملال بگرفت. حاشا! لاکن از آن می ترسم که باقی عمرم هم چنین خواهد بود. و من عمری به امیدی حلقه بی بردمی زخم که آوازی نشنیدم. بر من سخت می آید. اکنون تو طیب غمناکانی، و معالجي دانایی. بیچارگی مرا تدبیر کن.

ذوالنون گفت: برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن، و همه شب بخسب. تا باشد که اگر دوست به لطف نمی آید، به عتاب بیاید. و اگر به رحمت در تو نظر نمی کند، به عنف (به عتاب و خشم گرفتن) در تو نگرد.

درویش برفت و هم چنان کرد. اما دلش نداد که نماز خفتن نگرارد. نماز خفتن ادا کرد و بخفت. مصطفی را- علیه الصلوٰه و السلام- به خواب دید. گفت: دوست سلام می رساند و می گوید که مخنث و نامرد باشد آن کس که به درگاه ما آید و زود سیر شود. که اصل در کار استقامت است. و ترک ملامت. حق تعالی می فرماید که مراد چهل ساله در کنار تو نهم، و هر چه مراد داری

بدانت رسانم. اما سلام ما به آن راهزن مدعی برسان و بگو که: ای راهزن مدعی دروغگوی! گرت رسوای عالم نگردانم، نه خداوند توام. تا بیش ازین با عاشقان و فروماندگان درگاه ما مکر نکنی.

مرید چون از خواب بیدار گشت، بگریست. پس برخاست و روی به خدمت شیخ نهاد. و حال در خدمت شیخ باز گفت. ذوالنون چون بشنید که خدای تعالی وی را سلام رسانیده است و مدعی و دروغ زن خوانده، از شادی به های های بگریست.

می بینیم که شوق عارفان بزرگ چنان است که برای وصل باید به دوست به هر طریقی متوسل می شوند و آنگاه که از جانب دوست مورد خطاب و عتاب قرار می گیرند از شادی اشک می ریزند که دوست در آنان نظر کرده است و نامی از آنان برده است و یا پیغامی فرستاده است.

۲- بایزید بسطامی

چه بسیار زاهدان و عارفان که دین را دکان ریا کردند و بواسطه آن ملعون شدند، چرا که هدف دینداریشان خود ایشان بودند. و چه بسا از مردمان ساده که به حقیقت دین نزدیکتر بودند. چرا که هدف دینداریشان، خود ایشان نبود. نمونه‌یی از این حقیقت در گفتگوی بایزید بسطامی با زاهدی بخوانید:

زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام، دارای پیروان و شهرت بسیار و از حلقه بایزید غایب نبود. روزی گفت ای بایزید! سی سال است تا روزه دارم و نماز

شب خوان. و خود را از این علم وصل که تو می‌گویی اثری نمی‌یابم. شیخ گفت: اگر سیصد سال به روزه باشی و نماز کنی یک ذره بوی این حدیث نیابی. گفت: چرا؟ گفت از بهر آن که تو اسیری به نفس خویش! گفت دوایی هست؟ گفت هست که بگویم! اما قبول نکنی!! گفت قبول کنم که سالهاست طالبم!! بایزید گفت: این ساعت برو و موی سر باز کن، و محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن و رختی از گلیم بر کمر بند و بر سر آن محله که تو را بهتر شناسند بنشین و توبره‌یی پر گردو کن و پیش خود بنه. و کودکان جمع کن و بگو که هر که سیلی‌ای مرا زند یک جوز بدهم. و هر که دو سیلی زند دو جوز بدهم. در شهر می‌گرد تا کودکان سیلی بر گردنت می‌زنند که علاج تو این است. مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله بایزید گفت اگر کافری این کلمه بگوید مؤمن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی. گفت چرا؟ بایزید گفت از آن که تو در این کلمه که گفتی خود را بزرگ می‌داری نه حق را. مرد گفت من این کار نتوانم کرد! دیگری را فرمای!. بایزید گفت علاج تو این است و من گفتم که نکنی. (یعنی شایستگی نداری که آن را انجام دهی).

گویند بایزید می‌گفت فقیه‌نمایان بسطام مرا پیر کردند، کاش هرگز آنان را ندیده بودم

مردی او را پرسید شگفت‌آورترین مردم کیست؟ گفت آن که نیاز ندارد که از تو بپوشد آنچه را که خدای از تو می‌داند.

بایزید بسطامی گفت می‌خواهم که زودتر قیامت برخاستی، تا من خیمه خود برطرف دوزخ زدمی! که چون دوزخ مرا ببند پست شود. تا من سبب راحت خلق شوم.

بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن؟! احمد گفت چون آب یکجا ایستد متغیر شود! شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی! و آرایش نپذیری؟

گفت به صحرا شدم، عشق باریده بود و زمین تر شده. چنانکه پای به برف فروشود، به عشق فرومی‌شد!

بایزید گفت علامت آن که حق را دوست دارد آن است که سه خصلت بدو دهند. سخاوتی چون سخاوت دریا! شفقتی چون شفقت آفتاب، تواضعی چون تواضع زمین.

۳- حلاج در تذکره الاولیاء

عطارد نیشابوری احوال حلاج را در آخرین روزها و ساعات پیش از بدار آویخته شدن چنین شرح داده است

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد. نقل است که در زندان، حلاج را سیصد چوب بزدند. هر چند می‌زدند آوازی فصیح می‌آمد که «مترس ای ابن منصور!» پس دیگر بار حلاج را بردند تا بکشند. درویشی در آن میان از او پرسید که عشق چیست؟ گفت امروز بینی و

فردا بینی و پس فردا. آن روزش بکشتند، دیگر روز سوختند و سوم روزش به باد دادند. یعنی عشق این است. پس در راه که می‌رفت می‌خرامید. دست‌اندازان و عیاروار می‌رفت با ۱۳ بند گران. گفتند این خرامیدن از چیست؟ گفت زیرا که به کشتن‌گاه می‌روم و نعره می‌زد و می‌گفت که چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهن خورد. چون به زیر طاقش بردند پای به نردبان نهاد. گفتند حال چیست؟ گفت معراج مردان، سردار است. پس دستش جدا کردند، خنده‌ای بزد. گفتند خنده چیست؟ گفت دست از آدمی رسته (ورها) جدا کردن آسان است. ... پس پاهایش ببریدند. تبسمی کرد و گفت بدین پای سفر خاک می‌کردم. قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم کنم. اگر توانید آن قدم ببرید. پس دو دست بریده خون‌آلود بر روی در مالید و روی و ساعد را خون‌آلود کرد. گفتند چرا کردی؟ گفت خون بسیار از من رفت. دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ‌روی باشم. که گلگونه مردان، خون ایشان است. گفتند اگر روی به خون سرخ کردی ساعد را باری چرا آلودی؟ گفت وضو می‌سازم. گفتند چه وضو؟ گفت در عشق دو رکعت است که وضو درست نیاید الا به خون.»

۴- ابوالقاسم نصرآبادی در تذکره

در شرح مربوط به یکی از عارفان بنام ابوالقاسم نصرآبادی، که عطار او را استاد جمیع اهل خراسان خوانده و دارای «سوزی و شوقی به‌غایت عظیم»

دانسته، نمونه‌یی از رفتار او را در بیان اهمیت و ضرورت خدمت به خلق آورده است که آن را با تصرف و تلخیص می‌آوریم:

«نقل است که شیخ چهل بار حج به جا آورده بود بر توکل. روزی در مکه سگی دید گرسنه و تشنه و ضعیف گشته، و شیخ چیزی نداشت که به وی دهد. (به بانگ بلند در میان مردم) گفت «که می‌خرد (ثواب) چهل حج به یک تا (عدد) نان؟»، یکی بیامد و آن چهل حج را بخرید به یک تا نان و گواه برگرفت (ورفت).

آری! عطار در این حکایت، هدف و غایت عشق را که همان خدمت به خلق است بیان می‌کند. و بدینسان حساب عاشق و راهپوی راه خدا را از مزوران زاهدنما بیان می‌کند.

همین حقیقت در حکایت دیگری باز هم در شرح حکایاتی از ابوالقاسم نصرآبادی بیان شده است.

« یک روز در طواف (کعبه) خلقی را دید که به کارهای دنیوی مشغول بودند و با یکدیگر سخن می‌گفتند. (نصرآبادی) برفت پاره‌یی آتش و هیزم بیاورد. از وی سؤال کردند که «چه خواهی کردن؟». گفت می‌خواهم که کعبه را بسوزم تا خلق از کعبه فارغ آیند و به خدای پردازند.»

عطار در بیان شور و شوق یکتاپرستی نصرآبادی نوشته است:

«نقل است که یک روز در حرم (خانه کعبه) باد می‌جست. و شیخ در برابر کعبه نشسته بود که جمله استار (پرده‌های) کعبه از آن باد در رقص آمده بود. شیخ را

او آن حال وجد پیدا شد. از جای برخاست و (خطاب به خانه کعبه) گفت « ای رعنا عروس سرافراز که در میان نشسته‌یی و خود را چون عروس جلوه می‌دهی و چندین هزار خلق در زیر خار مغیلان به تشنگی و گرسنگی در اشتیاق جمال تو جان داده، این جلوه چیست؟ که اگر تو را یک بار «خدا» با لقب «بیتی» (خانه من) خطاب کرد، مرا هفتاد بار (خدا) «عبدی» یعنی بنده من) گفت. چنان که در این حکایت می‌بینیم در دیدگاه این عارف بزرگ، حرمت و کرامت انسان در نزد خدای از همه چیز بالاتر است. و این کرامت از عشق است

۵- رابعه عدویه

(از تذکرة الاولیاء صفحه ۷۲)

” آن سوخته عشق و اشتیاق، آن شیفته قرب و احتراق، آن نایب مریم صفیة، رابعه عدویه.”

می‌بینیم که بر خلاف آنچه دین فروشان و مرتجعین ترویج کرده‌اند، که زنان را با دین و ایمان و عرفان کاری نیست، یکی از بزرگترین اولیا که وصف و کراماتش در تذکرة الاولیاء نقل شده یک زن است. و عطار نیشابوری نیز در ابتدای شرح حال وی به همین ادعای مرتجعین پاسخ داده است و نوشته است که:

” اگر کسی گوید که: ذکر او (یعنی رابعه، که یک زن بود) در صف رجال چرا کردی؟ گوییم خواجه انبیا علیه الصلوة و السلام، می‌فرماید که ان

الله لا ينظر الى صوركم. (یعنی خدا به صورتها و اشکال نظر نمی‌کند). کار به صورت نیست. به نیت نیکوست. چنان که عباسه طوسی گفت:

" چون فردا به عرصات آواز دهند، که یا رجال!، اول کس که پای در صف رجال نهد، مریم بود. "

عطار درباره شرح حال رابعه نوشته است (صفحه ۷۳ پایین صفحه) " چون رابعه بزرگ شد پدر و مادرش بمردند. و در بصره قحطی عظیم پیدا شد و خواهران متفرق شدند و رابعه به دست ظالمی افتاد. او را به چند درم بفروخت. آن خواجه او را به رنج و مشقت، کار می‌فرمود. دنباله از صفحه ۷۴ وسط صفحه: شبی خواجه از خواب در آمد آوازی شنید نگاه کرد، رابعه را دید در سجده که می‌گفت: الهی تو می‌دانی که هوای دل من در موافقت فرمان توست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تو. اگر کار بدست من‌استی، یک ساعت از خدمتت (یعنی عبادتت) نیاسودمی. اما تو مرا زیر دست مخلوق کرده‌ای. به خدمت تو از آن دیر می‌آیم. (یعنی به این خاطر دیرگاه به عبادت تو می‌پردازم)"

خواجه نگاه کرد، قندیلی دید بالای سر رابعه آویخته، معلق، بی سلسله‌یی. و همه خانه نور گرفته. برخاست و گفت " او را به بندگی نتوان داشت ". پس رابعه را گفت تو را آزاد کردم. اگر اینجا باشی ما همه خدمت تو کنیم. و اگر نمی‌خواهی، هر جا که خاطر توست برو.

عطار نیشابوری داستانهای بسیاری از شوق و شیفتگی رابعه و ذوب او در معبود نقل کرده و او را از بسیار عارفان دیگر برتر شمرده است. از جمله در مقام والای این زن بزرگ، چنین نقل کرده است که:

ابراهیم ادهم (رحمت الله علیه) (که خود یکی از بزرگان عرفان بوده است) چهارده سال سلوک کرد تا به کعبه رسید. و گفت: "دیگران این بادیه به قدم رفتند من به دیده روم." "دو رکعت نماز می کرد و قدمی می نهاد. چون به مکه رسید، خانه را بازندید. گفت "آه مگر چه حادثه است؟ مگر چشم مرا خلی رسیده است.؟" هاتفی آواز داد که "چشم تو را هیچ خلل نیست. اما کعبه به استقبال زنی رفته است که روی در اینجا دارد. ابراهیم از غیرت بخروشید. گفت "که باشد این؟" تا رابعه را دید که می آمد، عصا زنان. کعبه به مقام خود بازرفت. ابراهیم گفت ای رابعه این چه شور و کاروبار است که در جهان افکنده ای؟ که چهارده سال در نماز، بادیه را قطع کردم (یعنی طی کردم). "رابعه گفت "تو در نماز قطع کردی، و من در نیاز." پس حج بگزارد و به بصره آمد. تا دیگر سال و گفت "اگر پار کعبه به استقبال من آمد، امسال من استقبال کعبه کنم"

عطار نیشابوری هم چنین از ایمان رابعه به لطف پروردگار داستانی نقل کرده و نوشته است. "دو شیخ به زیارت رابعه آمدند. و گرسنه بودند و با خود گفتند هر طعام که آرد بکار بریم که حلال باشد. رابعه دو گرده (قرص نان) داشت. پیش ایشان نهاد. ناگهان سائلی آواز داد. رابعه آن نان از پیش برداشت و به سائل داد. ایشان را عجب آمد. در حال کنیزکی می آمد دسته یی نان گرم آورد و گفت :

"بانوی من فرستاده است." رابعه بشمرد. هژده عدد بود. گفت "بازبر، که غلط کرده‌ای." (آن کنیزک) گفت "غلط نیست." رابعه گفت "بازبر" کنیزک نانها را باز برد و با خاتون خود حکایت کرد. آن زن دو نان دیگر مزید کرد و باز فرستاد. رابعه بشمرد. بیست (عدد) بود. بگرفت و پیش ایشان نهاد. و می خوردند و تعجب می کردند. پس او را گفتند "این چه سر بود؟" گفت "چون شما آمدید دانستم که گرسنه‌اید. گفتم دو نان در پیش دو بزرگ چون نهم؟ چون سائل پیامد به وی دادم و مناجات کردم و گفتم الهی تو فرمودی که یک راده عوض می دهم. و در این یقین بودم. اکنون به رضای تو دو نان دادم. تا یکی راده عوض بازدهی. چون هژده آورد، دانستم که از تصرفی خالی نیست. باز فرستادم تا بیست تمام کرد و بیاورد."

عطار از رابعه نقل کرده است که:

چون موم عالم را منور می دار و خود می سوز! و چون سوزن برهنه باش و پیوسته کار می کن!

گفته‌ها از برخی عارفان از تذکرة الاولیاء

حسن بصری

حسن بصری را گفتند ای شیخ! دل‌های ما خفته است! که سخن تو در وی اثر نمی کند. چه کنیم؟ گفت: کاش خفته بودی، که خفته را بجنبانی بیدار شود. دل‌های شما مرده است. که هر چند می جنبانی بیدار نمی گردد!.

مالک دینار

گفتند چگونه‌ای؟ گفت نان خدای می خورم و فرمان شیطان می برم!

حبیب عجمی

پس حبیب را دید گفت این درجه به چه یافتی؟ گفت بدانکه من دل سپید می کنم و تو کاغذ سیاه می کنی!

ابوحازم مکی

گفت تو در روزگار افتاده‌ای، که به قول از فعل راضی شده‌اند. و به علم از عمل خرسند گشته! پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده‌ای.

فضیل عیاض

وقتی بود که آنچه می کردند به ریا می کردند! اکنون بدانچه نمی کنند ریا می کنند.

داستانی از فضیل عیاض از تذکرة الاولیاء

داستانی شیرین که اهمیت اعتماد را بیان می کند. همان چیزی که خمینی با خیانت به ملت ایران آن را زیر پا گذاشت. اهمیت قول و وفای به عهد، که وقتی به کسی قولی دادی، باید در عمل به آن بکوشی در جامعه ما از ارزشهای کهن بوده است و عطار اهمیت این اعتماد و وفای به قول را حتی در رفتار راهزنان گذشته نیز نشان می دهد:

عطار می گوید:

«فضیل عیاض (fozeil ayyaz) در میان بیابان خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشتی، همه دزدان و راهزنان بودند، و شب و روز راه زدندی، و کالا به نزدیک فضیل آوردندی که مهتر ایشان بود و او میان ایشان قسمت کردی و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی.»

روزی از روزها کاروانی در مسیر خود به راهزنان و یاران فضیل عیاض نزدیک می شود. یاران فضیل در کمین کاروان نشسته بودند که بتوانند بر سر کاروانیان فرود بیایند و آنها را غارت کنند.

”مردی در میان کاروان بود و آواز دزدان، شنیده بود. بدره‌ای زر داشت. چون از راه یکسو شد خیمه‌ی فضیل بدید، به نزدیک خیمه او را دید بر صورت و جامه زاهدان. شاد شد و آن بدره به امانت بدو (یعنی به فضیل سپرد.“

”فضیل گفت: برو و در آن کُنج خیمه بنه. مرد چنان کرد و بازگشت و به کاروانگاه رسید. (دزدان) کاروان (را) زده بودند و مردمان (را) بسته و افکنده. همه را دست بگشاد و چیزی که باقی مانده بود جمع کردند و برفتند، مرد ثروتمند که این واقعه را دید نزدیک فضیل برگشت تا امانتی را که به فضیل سپرده بود باز پس گیرد. بی آنکه بداند او سرده‌ی دزدان است. با کمال تعجب دید که فضیل در میان دزدان نشسته و کالاها و اموالی را که دزدیده بودند تقسیم می کند. انگشت پشیمانی به دندان گرفت و با خود گفت: عجب کاری کردم!

” بدره زر خویش به دزد دادم». فضیل او را از دور دید. بانگ کرد. مرد چون بیامد گفت: همانجا که (زر را) نهاده‌ای برگیر و برو. مرد بدره برداشت و برفت». یاران فضیل از این رفتار او بسیار متعجب شدند که ما به کاروان زدیم و غارت کردیم اما هیچ پولی در کاروان نیافتیم. و حال تو این همه سکه‌ی زر نقد را بی‌کم و کاست به صاحب آن برمی‌گردانی؟! آخر این چه کاریست!؟

آخر ما در همه کاروان یک‌درم نقد نیافتیم. تو ده هزار درم باز می‌دهی؟ فضیل گفت این مرد به من گمان نیکو برد. من نیز به خدای گمان نیکو برده‌ام که مرا توبه دهد. گمان او راست گردانیدم تا حق گمان من راست گرداند”... آورده‌اند که وفای به قول و احترام به اعتماد دیگران سبب شد که فضیل سرانجام راه یافت و جزء مشایخ و بزرگان عرفان شد.

هم‌چنان که در حکایت فضیل عیاض دیدیم، او که سرکرده دزدان اموال کاروان‌ها حاضر نبود قولی که داده بود را زیر پا بگذارد و به اعتماد دیگران خیانت کند. حال بنگرید آخوندهای حاکم بر ایران را که چگونه به امانت مردم ایران خیانت کردند و از همان روز بر سر قدرت رسیدن بر جان و مال میلیون‌ها مردم دست انداختند و هیچ حرمتی را نگاه نداشتند.

ابراهیم ادهم

گفت سنگی دیدم در راهی افکنده. و بر آن نبشته، برگردان و بخوان! گفت برگردانیدم. نوشته بود که چون تو عمل نمی‌کنی بدانچه می‌دانی، چگونه می‌طلبی آنچه نمی‌دانی!؟

عطار نقل می کند که ابراهیم ادهم هر روز به کار روزمزد می رفت. و تا شب کار می کرد و هر چه می گرفت در خرج یاران خود می کرد. اما تا نماز شام می کرد و چیزی می خرید و پیش یاران برمی گشت شب دیر وقت شده بود. یک شب یاران گفتند او دیر می آید. بیایید تا ما نان بخوریم و بخوابیم تا او بعد از این زودتر بیاید، و بعد از این ما را معطل نگه ندارد.. وقتی ابراهیم آمد آنها را دید که خفته اند. پنداشت که هیچ نخورده اند و گرسنه خوابیده اند. ابراهیم آتش روشن کرد و مقداری آرد که آورده بود، خمیر کرد تا برای آنها چیزی درست کند. که وقتی بیدار شوند بخورند و بتوانند روزه بگیرند.

عطار نوشته:

«یاران از خواب در آمدند. او را دیدند، محاسن بر خاک نهاده، و در آتش پف پف می کرد و آب از چشم او می رفت، و دود گرد بر گرد او گرفته، گفتند چه می کنی؟ گفت شما را خفته دیدم گفتم شاید چیزی نیافته اید و گرسنه بخفته اید. از جهت شما چیزی می سازم تا چون بیدار شوید تناول کنید. ایشان گفتند بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او در چه اندیشه بودیم».

عبدالله بن مبارک

یک بار در منزلی فرو آمده بود و اسبی گرانمایه داشت. و به نماز مشغول گشت. اسب در زرع شد. (عبدالله) اسب را هم آنجا بگذاشت و پیاده برفت. گفت وی کشت سلطانان خورده است!

سفیان ثوری

با یکی به در خانه محتشمی بگذشت. آن کس در آن ایوان نگریست. (سفیان ثوری) او را نهی کرد و گفت اگر شما در آنجا ننگه نکنی، ایشان چندین اسراف نکنند! پس چون شما نظر می کنی، شریک باشی در مظلمت این اسراف!.

حارث محاسبی

گفت صادق آن است که او را باک نبود اگرش نزدیک خلق هیچ مقدار نماند! و دوست ندارد که ذره‌ای از اعمال او ببینند!

ابوسلیمان دارابی

روزی جامه سپید پوشیده بود. گفت کاشکی دم من در میان دلها، چون پیراهن من بودی، در میان پیراهنها.

سری سقطی

گفت خواهم که آنچه بر دل مردمان است، بر دل من استی (یعنی باشد) از اندوه. تا ایشان فارغ بودندی از اندوه!

احمد خضرویه

نقل است که گفت هر محبت که به عوض بود، چون عوض برخیزد، محبت برخیزد.

و در جای دیگر گفت محبت درست نشود مگر میان دو تن که یکی دیگری را گوید ای من!
و هم چنین نقل است که گفت جوانمردی آن است که بار خلق بکشی! و آنچه داری بذل کنی!

داستان غازی و کافر از عطار

غازی یعنی مسلمانی جنگجو و دیگری با یکدیگر می جنگیدند. پس از مدتی جنگیدن، مرد مسلمان مهلتی برای نماز می خواهد. هماورش به او فرصت می دهد که نماز بخواند و برگردد.

غازی از کافری بس سرفراز خواست مهلت تا که بگزارد نماز چون بشد غازی نماز خویش کرد باز آمد جنگ هر دم بیش کرد بعد نوبت کافر شد که برود پیش بت خودش عبادتش را بکند و از مسلمان مهلت خواست.

بود کافر را نمازی زان خوش مهلتی او نیز بیرون شد ز پیش گوشه ای بگزید کافر پاک تر پس نهاد او سوی بت بر خاک سر اما بهنگام عبادت، آن هماورد، مرد مسلمان به فکر سوء استفاده از فرصت افتاد تا از سرگرمی آن کافر به عبادت خودش بر سر او فرود بیاد و او را از پا در بیاورد. در این هنگام سروشی از غیب به او ندا داد که این چه کاریست؟ مگر او به تو فرصت نداد که نماز بخوانی و تو عهد نکردی که به او هم فرصت بدهی؟

چون نکویی کرد کافر پیش ازین ناجوامردی مکن تو پیش ازین
 او نکویی کرد و تو بد می کنی با کسان آن کن که با خود می کنی
 سروش رسم جوانمردی و مهر و عطوفت و پرهیز از خیانت و پیمان شکنی را
 یادآوری کرد. سروش می گوید شرط ایمان، وفا به پیمان است.
 از این سخن شرمی بر وجود مسلمان افتاد و شروع به گریه کردن و بازگشتن از
 کردار ناشایست خود شد. در این میان کافر بسیار متعجب شد که این چه
 صحنه ایست که تو گریه می کنی؟ گفت می خواستم وقتی تو در حالت عبادت
 برای بت خودت بودی تو را از پای در آورم که سروشی از غیب به من ندا داد
 و مرا مورد بازخواست قرارداد و من از کردار خود شرمنده شدم. عطار
 می گوید:

چون شنید این قصه کافر آشکار نعره ای زد بعد از آن بگریست
 زار

گفت جباری که با محبوب خویش از برای دشمن معیوب خویش
 از وفاداری کند چندین عتاب چون کنم من بی وفایی بی حساب
 عرضه کن اسلام تا دین آورم شرک، سوزم، شرع، آیین آورم
 ای دریغا بر دلم بندی چنین بی خبر من از خداوندی چنین

اسم اعظم خدا از مصیبت نامه عطار

سائلی پرسید از آن شوریده حال گفت اگر نام مهین mehin ذوالجلال،
 می شناسی، باز گوی، ای مرد نیک! گفت نان است این، بتوان گفت لیک

عارف شوریده حال که از عقلای عارفان است گفت نام اعظم خدا، نان است
اما این را نمی توان پیش همگان گفت!!

مرد گفتش احمقی! و بی قرار!
کی بود نام مهین، نان؟! شرم دار
(یعنی تو احمق شده ای و تعادل نداری که این حرف را می زنی)

حال ببینید که عارف شوریده حال در مورد علت این که اسم اعظم خدا نان
باشد چه گفت:

گفت در قحط نشابور، ای عجب! می گذشتم گرسنه، چل روز و شب،

نه شنودم هیچ جا بانگ نماز نه دری بر هیچ مسجد بود باز

من بدانستم که نان، نام مهین است نقطه جمعیت و بنیاد دین است

عارف از بیان این داستان و گذاشتن نام نان، برای اسم اعظم خدا چه منظوری
دارد؟ جز این که بگوید خداپرستی در نجات خلق گرسنه است؟

داستان دلخوشی از اسرارالتوحید عطار

به راستی سعادت و خوشبختی حقیقی چیست؟ این پرسش، در عرفان اسلامی
نیز بسیار مطرح شده و به آن پاسخ گفته شده است. از جمله در اسرارالتوحید
عطار نیشابوری داستانی در باره آن می خوانیم.

روزی پیرزنی هدیه ای نذر خانقاه بوسعید کرد. شیخ خطاب به حسن مؤدب
کرد و گفت « ای حسن! از آن پیرزن سوال کن تا چه دعایش گویم؟ » حسن از
پیرزن پرسید که شیخ چه دعایت گوید؟ گفت دعای دل خوش! حسن با شیخ
بگفت. شیخ بخندید و بگفت ای سلیم! چرا جاه و کلاه نخواستی و ضیاعی و

عقاری (قطعه زمینی و ملکی) نخواستی؟ به دل خوشی چون افتادی که هفتاد سال است که تا ما پس زانو را حصار گرفته‌ایم بر بوی این حدیث. و هنوز بوی این حدیث به مشام ما نرسیده است.

می‌بینیم که دل خوشی یا همان خوشبختی چیز است که به گفته عرفا به سادگی به دست نمی‌آید. همین داستان را عطار در منطق‌الطیر به نظم کشیده است و شیخ مهنه، یا همان بوسعید ابوالخیر در آن یاد می‌کند:

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن دلخوشی را هین دعایی ده به من
می‌کشیدم بی‌مرادی پیش ازین می‌نیارم تاب اکنون بیش از این
گر دعای خوشدلی آموزی ام بی‌شک آن وردی بود هر روزی ام
پیرزن به شیخ مهنه یا بوسعید می‌گوید اگر چنین دعایی به من آموزی که با خواندن آن خوشبخت شوم هر روز این دعا را خواهم خواند.

اما شیخ چه پاسخش می‌دهد؟
شیخ گفتش مدتی شد روزگار تا گرفتم من پس زانو حصار
این چه می‌خواهی بسی بشتافتم ذره‌ای نه دیدم و نه یافتم
عطار آنگاه می‌گوید

تا دوا ناید پدید این درد را خوشدلی کی روی باشد مرد را؟
آری! سوال این است که خوشبختی چیست و چگونه به دست می‌آید؟
پاسخ را حکایت دیگری به ما می‌دهد:

سائلی بنشست در پیش جنید گفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوشدلی مرد کی حاصل بود؟ گفت آن ساعت که او در دل بود

بله! جنید عارف بزرگ پاسخ را در یک کلمه داد. آن ساعت که تو در دل باشی. یعنی چه؟ باز عطار توضیح می‌دهد:

تا که ندهد دست وصل پادشاه پایمرد توست ناکامی راه
پاسخ در وصل است. پادشاه کنایه از معبود است. تا وصل او دست ندهد، ناکامی است و خوشبختی در کار نیست. چگونه؟ باز هم بخوانید از جنید:
ذره را سرگشتگی بینم صواب زان که او را نیست تاب آفتاب
ذره کنایه از جان انسان است. حال ببینید این ذره چه باید بکند تا به سعادت برسد.

ذره گر صدمبار غرق خون شود کی از آن سرگشتگی بیرون شود
ذره تا ذره بود، ذره بود هر که گوید نیست آن غره بود
گر بگرداند او را آن نه اوست ذره است و چشمه رخشان نه اوست
هر که از او ذره برخیزد نخست اصل او هم ذره‌ای باشد درست
گر به کل گم گشت در خورشید او هم بود یک ذره تا جاوید او
ذره گر بس نیک و گر بس بد بود گرچه عمری تک زند در خود بود
می‌روی ای ذره چون مستی خراب تا تو در کشتی شوی با آفتاب
اکنون ما راز خوشبختی یا دلخوشی را یافتیم. راز، وصل به جانان و ذوب شدن در اوست. رها شدن از خویش، گسستن قید و بندهایی که ما را سنگین می‌کند. و این پاسخ عرفان است.

عشق است براق (اسب) جان درین راه
تن کیست طفیلی ای به فتراک (تسمه عقب زین اسب)